








کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
اسم کتاب دیوان غزلت نظیرت بری		
مؤلف نظم نظری		مؤسسه ۱۳۰۲
موضوع تألیف شعر		شماره دفتر ۱۰۷۲۲
۲۱	۶۱	

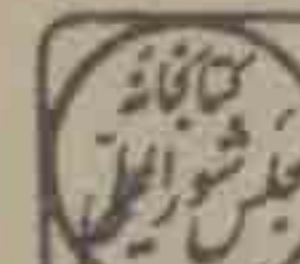
۱۳۱  
۱۳۲

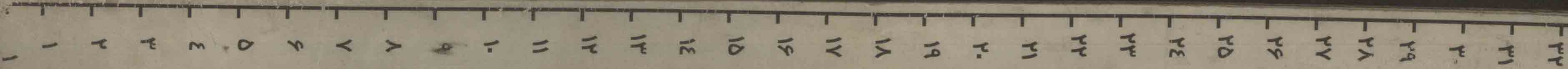
	۱۵
۷۲۴	



کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
اسم کتاب: دیوان غزل - نظیرالدین		مؤسسه: ۱۳۰۲
مؤلف: نظم نظری		شماره دفتر: ۱۰۷۲۲
موضوع تألیف: شعر		
۲۱ / ۶۱		

۱۲۱  
۱۲۲

	۱۵
۷۲۴	





دیوان

# عزلیات طبری

نیشاپوری

تقریر

شیخ مبارک علی تاج کربلایی و لایق  
وزیر

۱۹۲۸ء

کتابخانه شخصی حضرت مولانا محمد تقی عثمانی مدظلہ العالی





۷۸۶

# غزلیات نظیری

بفرمایش

شیخ مبارک علی تاجرکتب

اندرون لوہاری دروازہ

لاہور

در مطبع نامی کریمی واقع لاہور مطبوعہ کریمید

بাহتمام میر قلات اللہ مینجی



# بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

## رویف لالف

اذا ما شئت ان تجی حیوة حلوة المحبی  
 حدیث حسن و مشتاقی درون پرده پنهانی  
 زخمت و خال رخسارش قضا شکله نمود اول  
 دران گلشن هوا بودم که مستی زاد از زنگس  
 بر حمت اتصال افت چو پیوندی برید از هم  
 کجا ناز و نیاز عاشق و معشوق کم گردد  
 شراب و شاید و میخانه و ساقی همه دلکش  
 تقاضا بر تقاضا میرسد زانسوئے دل هم  
 اگر نالم ز حرماں رخ مگرداں حبسته للشد  
 درون بیت احزاں پیر نابینا چه میداند

نظیری که طمع داری که مقبول مغاں باشی  
 فلا تحمد ولا تبخل ولا تحرص علی الدنيا

اے از کرم نزدخته خون سبیل را  
 در ملک مصر یوسف کنعان بیاد تو  
 گوئی بغیر واسطه در گوشش خاکش  
 واده بکنج فقر نشان جنت النعیم  
 پل بسته حرز مهر تو بر معبر کلیم  
 هر فرد گشته حاکم این ملک غیر تو  
 درویش و بادشاه بود تو قائم اند  
 نفروده بر رسوم مقدر بحسن سعه  
 پیچیم گر تو باز ستانی متاع خویش  
 قائل بعجز گشت ثنائی تو هر که گفت  
 در تو با جهاد نظر که تو اں رسید

توحید حق بیان نظیری بلند ساخت  
 بر ترنمید پایه عرش جلیل را

صفا از عقده دلهاست آن زلف معقد را  
 که دانه روح را با جسم الفت گر نگریدی  
 بیک حسن و شامل طبع عشق افکنده شود  
 بکتاب خانه سر مصحف از برداشت آرزو  
 حدیث و لغزشش بسکه شد مجموعه حکمت  
 وجود مرکز پر کار عالم که شریعت ثابت  
 بسکن بستر از پهلوی که گشت سر و ناگشته  
 گرامی میماند در ره امشب میزبان دارد

نظیری نشاء فوقی ز جام هوشتن را کش  
 من و مطرب پریشان میکند مستان سر را

ساقی بشو و رنگی امیر و بیسم را  
 حرف فریب آدم و ابلیس تا بچند  
 بنما بما حقیقت رنگ قدیم را  
 چند بگو ترا نه نقل و ندیم را



از ساغر درست خورم بخش جرعه  
 بوی نسیذ خلوت شبها شنیده ام  
 آنجا که لب زرشخه می پاک کرده اند  
 گو مفسدان کعبه بگریه کاب چشم  
 زیباست گرچه خلعت محمود بر ایاز  
 مطرب بیکدو نغمه غنی کن دل فقیر  
 جنس که در خزینه لطف تو نیست نیست  
 روزیکه جرمن نامه نظیری بر آورد  
 از آب عفو شوی کتاب سقیم را  
 دار و ز غمره حجت قاطع حبیب ما  
 یک بانگ قو گری مارا کفایت ست  
 روزیکه رخ نموده ما کار داشت عشق  
 مارا تو قبول تیار می و خلوتی  
 از نگهت گشت ضرر دل رسیده را  
 عاشق ز کوه دوست بتکلیف آمده  
 بهتر که از حکایت مادر کشی نفس  
 گل را قصور نیست ترا اگر ز کام هست  
 بر پائے بندگون نظیری زدیم پا  
 آویخت عشق از سر گردون صلیب ما  
 بغیر از رنگ و بوی نیت این عشق مجازی را  
 عزیزاں جان فدا کردم سر و سامان مباحثه  
 عبارت کوتاه و دلننگ و خاصان ملک نیبا  
 کسے تفسیر رمز عاشق و معشوق کم داند  
 همه سرمایه اقرار و ایمان بود و خسارت  
 گر سنه باز شاهنشاه صیاد بے طالع  
 بر طاق نه حکایت جام و نوشیم را  
 پنهان کن که نیک شناسم شمیم را  
 گل مشکبوی کرده ردائے شمیم را  
 بر عرش برده از در مسجد مستقیم را  
 شور آن زماں کند که بپوشد گلیم را  
 ساقی بیکدو جرعه سخی کن لیسم را  
 جز احتیاج تحفه ندیدم کریم را  
 بیعت بذوالفقار ستان خطیب ما  
 حاجت بتازیانه ندارد ادیب ما  
 ناقل حواله و گراں شد نصیب ما  
 مال و منال هر دو جهاں از رقیب ما  
 در بر رخ صبا نیکشاید طیب ما  
 با صبر و راحت انس نگیرد غریب ما  
 دل خون شود ز غصه کار مہیب ما  
 در بار کاروان همه هست طیب ما  
 عطا کن لذت طعم حقیقت عشق باری را  
 نیزم گوشه چشمی نبازم پیل بازی را  
 چه داند مرد صحرانی طریق کار سازی را  
 بجز مکی نمیداند لغت هائے حجازی را  
 فغان از خال هندویت که کافر و غازی را  
 و لے کبکی نثار آریم خویشتن بازی را

صباح و روح بر هم خورد چوں بانگ صلوة آید  
 گر از یک ره نماید رفته از صدره دروید  
 نظیری چاره چوں سازد فریب ترکنازی را  
 طاعت مانیت غیر از ورزش پندار ما  
 هر کشادی که نموده ماشه گر بر کار زد  
 از نختن جلوه قد و لبرے افراشت حسن  
 شوق صد منصور گشت و عشق صد یوسف فروخت  
 از شمیم گل دماغ ما پریشان می شود  
 خانه ما خاکساران بر سر راه صبارت  
 وقت میخواراں شب خون قضا بر هم زد  
 باغبان در موسم گل گو در بستان به بند  
 نغمه مستانه می ریزد نظیری راز لب  
 از نو اخلای مبادا خانه خمتار ما  
 بر رخ شکست از خطا رنگ امید و بیم را  
 علم ارادت گر کن دفته نصیب جان من  
 عشق از برائے داغ من آتش بجاناں میزند  
 نقدیکه دوراں برده است از کیسه عمر بروں  
 رفتم که مستان بگذرم در خدمت سرفاں  
 نقشه بیاطن دیده ام خواهم بچن گو دکه  
 یوسف که کردی سلطنت نبیش ز تعظیم پدر  
 بر آسمان سروری خورشید اگر طالع شود  
 بید منجم طالع از هم درو تقویم را  
 مستوفی امر قضا باطل کند تقسیم را  
 افغان که کردم دوزخ گلزار ابراهیم را  
 جادو مستغنی شوم از صد دید گریتم را  
 گلبانگ آزادی کلمه دوشه زخم تسلیم را  
 آرایش مستکنم زینت و هم و یسیم را  
 گر شان حش بشکند واجب کن تعظیم را  
 چون در ذات جهاں بر یکدگر تقدیم را  
 امروز صاحب ذوق دل غیر از نظیری نیست کن  
 رشکست بر کاخ گدا سلطان هفت اقلیم را  
 چند از مودن بشنوم توحید شرک آمیز را  
 ذکر شب و ده رومح نه حال بخشش نه اثر  
 خواهم بز ناری دهم تسبیح دست آویز را  
 کو عشق تا یکسو کنم شرع خلاف انگیز را



ترک شراب شاهدیم بیمار کردست ای طبیب  
خاکه بباد آمیخته گردے زجا انگیزسته  
نے عشق افزاید بریں نے مهر زید پیش ازین  
پیوسته ابرو در کشش همواره مشرکان زدن

سیری نظیری زین چمن کو کنگی گشتی تخیل

در بارغ زمی بین بهم خار و گل نو خیز را

از کف نمیدهد دل آسای ز بودہ را  
من در پیے رہائی واد ہر دم از فریب  
دل در امید مرہم و این آہوان مست  
ہرگز دلم حلاوت آسودگی نیافت  
آشفته داشت خارش آسودگی دماغ  
نتوان چش قن مکر و زان لبال  
یکہ خوشم بخندہ دندان منسا نکرد  
ساعز کجاست تا گلہ از دل بروں بریم  
تا منفعل ز زنجش بجای نہ بینیش  
ناویدہ جور او زوق لالہ نما زوم

منظور یار گشت نظیری کلام ما

بہوودہ صرف شکر نکردیم دودہ را

تا بکے برخرقہ بندم جسم غم فرسودہ را  
در دروں بچوں غنبد شد خوشہ اشکم گرہ  
گو شہا کہ گشت دیارب یار ہم کا سے نکرد  
خضر صد منزل بہ پیش کشم مدونہ شاقم  
وہ کہ یک قاصد کہ باشد محرم این از نیست  
از شراب سوو مندم بخت بد پر ہیز داد  
گل ز بہر اشک لولوئے درنگ کا ہم

از کنایت گاہ مستی منع آل لب چوں کنم

بناظیری چوں نشستی گوش بر جوش مکن

در پریشانی میفکن خاطر آسودہ را

در خور اگر نسیم مئے لعل فام را  
بر قدر زخم مرہم لایسی نے دہند  
بر بام مادیغ نتا بید ہفتست  
کس جذبہ بکار دل ماننے کند  
خارج ز پردہ دخل غلط تلکے کنیم  
قسمت چنین فتاد کہ ترکان مستاد  
کم لذت کہ رؤے ندیدم ز آفتاب  
گر جام اصبح بے صفت فقر پر کند

رخت از حرم کشیم نظیری بنیات

حرمت نماندہ حاجی بیت الاحرام را

بزیر ہر بن مو چشم روشن رست مرا  
شہود بت ز پر اگن گیم باز آورد  
چو سایہ از ہمہ سودر کمین خورشیدم  
بہر سراجہ و بستان فروئے آیم  
بدوستی کہ ز بس محولت عشقم  
ہزار نالہ شہود و روئے شنوم  
ز خوشہائے سر شکم لبالب اغوش رست  
اگر بمعرفہ و رخوں فتادہ ام چہ عجب  
در بلیغ رخس فرو ماند و روز بیگہ شد  
کدام مے کہ پس از مستیم خمار ندارہ  
بیاز محنت جاں کند غم خلسا صی وہ  
گداخت چشم نظیری ز وقت نظرم

بروشنالی ہر ذرہ روز نے رست مرا  
ولیل راہ حقیقت برہمنی ست مرا  
بہر کج بن خاریست مسکنے رست مرا  
بروں ز عالم خاکی نشینے ست مرا  
بکائنات ندانم کہ دشمنیست مرا  
ز سیل گر یہ چو کسار و اینست مرا  
ز حاصلے کہ ترانیت خرمیست مرا  
ہمیشہ رزم بخوں خود تمینست مرا  
دریں سفر کہ بہر گام رہز نیست مرا  
چو شیشہ در تہ ہر خندہ شیونیت مرا  
کہ دم زدن ز فراق تو مرد نیست مرا  
کہ دیدہ تنگ ترا چشم سوزنی رست مرا



پروانه ایم و شعله بود آشیان ما  
 موریم و برگذارشکر اوستاده ایم  
 تابانصیب ساخته ایم از حلاوتی  
 زه در گلوئی ماکن از کینه روزگار  
 خورشید عمر بر سر دیوار و خفته ایم  
 صد موج راز رفتن خود مضطرب کن  
 بس در دماغ هم نفساں مغز سو ختمیم  
 در پیری از هزار جوان زنده دل تیمیم  
 ذوقی که جالبوادی مجنون گرفته بود  
 در حیرتم که غنچه به بلبل چگونه گفت  
 بنیاد ما خرابی ما استوار کرد  
 گویی که سودا سارت نظیری زبان ما

زیستم بسکه بت بر خود از خایمها  
 ورع و آشوب زبون غم ایام کرد  
 طایری نیست که تازی ز منشا نیست  
 روز عشرت بصداع سر مخمور گذشت  
 دل بله و لعب عمر من کین مرغان  
 خلعت سرو باندام صنوبر خیزند  
 شکر پیر که هوا و هوس از جوش نشاند  
 پیش از مرگ خود از آفت هستی رستم  
 در خوابات سر ناموران گردیدیم  
 لوث تقصیر چو از آب گرم شسته شد  
 ساز و برگ و من و من و نظیری محبت  
 پوسه خیر آیدش از نیک سرانجامها

بصاف صبح نگه کن سر سبزه بکشا  
 دیان چشمه کشاوند راه جو بکشا

دل از مطالعه صبح در حجاب مدار  
 شکاف خرقة بدقت چه می کنی پیوند  
 یک بکوزه پر میز خویش سنگ زن  
 چو موئی جاهه ها نقص دیده بینارت  
 چو شیرگاه قناعت دهان آری بند  
 در اثر دحام غم و غصه وقت کم کردی  
 حجاب مانع قربت شرم حایل لطف  
 چو رنگ چند شوی ملتفت برو سخن  
 بزم بے بصراں پرده بر معانی کش

بزم اهل خرد عقده بر سخن نگذار  
 جو غیر نیست نظیری کس بگو بکشا

بر فلک تابد میسجار شسته ز ناری ما  
 از معاصی تو به میکردیم پیش از عاشقی  
 از شبان وادی ایمن نفس سوزاں تریم  
 گر بطبع زاهدان تلخت طعم با چه غم  
 خضر و قتی که تعمیر خراب ماکند  
 هر کجا عشقت مستولی طیبیاں خسته اند  
 زیر کال را دانه و آب چمن خامش نکرد  
 چو مگس بر قند میجو شیم بر طلب خویش

خسرو نظمی نظیری نقش شیرین طرح کن  
 چرخ بار ما کشد چو عشق باشد کار ما

باشهر عشقا چه نوا بال مگس را  
 در معرض خورشید سهارا چه نمایش  
 بس غنچه نشکفته بتاراج خزاں رفت  
 پراندن نادان که نطقم بچه ماند  
 هم نغمه داؤد که دیدست جرس را  
 بانور تجلی چه ضیا نارقبس را  
 رسمیت که رهنزن زنداز قافله پس را  
 با آنکه پرد چشم و ننی بر مرثه خس را



در کوفت حقیقت چه کند مرد مجازی  
جز حاجت اخوان نسزد تحفه یوسف  
هر چند ز تر یاق بود زهر گراں تر  
کس همزه مانیت کز آن سحر بتا زیم  
تا بدم مهر بیده پرواز نگرود  
در آرزوئی یک تن بجنس که عفتا ست  
صبح از دم خوزیر نظیری بهر اس ست

از نادک شبحیز بودیم محسوس را

نشسته در ظلم با قهر چه کار مرا  
میج وار کند سیر بر فلک روحم  
چو ذره محرم جاوید آفتاب شدم  
اگر قضا و قدر ز آسمان فرود آید  
جنون بمغزو ما غم فتیلده سوزد  
ز طاعت بریا کرده اجر میخو اهرم  
باشک دیده آلوده عفو چوں جویم  
بزار گونه شکایت بضمن خاموشیست  
بقدر تا نگدازی بهر نینو ازی  
چو حسن تو بکس در جبال نه مانم

نه رحم مانده شفقت نه دوستی نه وفا

درین دیار نظیری دگر چه کار مرا

بانگ نه می برود ز هوشش مرا  
نال ناله تاحسرم وصال  
نخل خلعت ناله تاحسرم وصال  
مطرب نه گسار در نظیر است  
تبر غریبم درون پرده راز  
میدهد ز راه گوشش مرا  
مے بر دور کنار و دوشش مرا  
مے چشانده به نیشش نوشش مرا  
نیست حاجت بے فروزشش مرا  
نغمه مے آورد بجوشش مرا

چون سماع نقاب بر دارد  
غزل مطربم بوحسد آورد  
نشود شرم رؤی پویشش مرا  
جای رود در سیر خرویشش مرا  
جوش زد در درون نظیری حرف  
کاش بودی سخن نیوشش مرا

گل خلعت نو داد دگر شاخ کهن را  
شاخ گل خوشبو بر د باد سحرگاه  
شد لاله بختیاز به یاد مے لعلت  
افراخت صراحی سرو گردن بتوجه  
سر تا بقدم نه تماشا نگراں شد  
در عید مے و نغمه ز بس دید و رستی  
گلبرگ بنا گوشش درخت بود مناسب  
خوران بهاری به نثار مے و مطرب  
بر گوش خورد و نغمه احسنت نظیری  
پرسی اگر از مرده صد ساله سخن را

نمے عدم بود مے وجود اینجبا  
عکس شمع فتاد در سکن  
حسن ما کرد جلوه بر ما  
آنکه بے نطق و شمع مے گویند  
و آنکه ناوید نیش مے دانند  
بوالبشر را قوا ملائکه اند  
کرد آنار بیت از سجود ابا  
نزد تو جبرئیل وحی آورد  
مردم چشم عالم انسان ست  
دید حسن و جمال آنجبا را  
نسیه با نزد ما همه نقد ست  
صورت دهم مے نمود اینجبا  
نیک جستم کس نبود اینجبا  
عشق ما دل زمار بود اینجبا  
هست در گفت و در شنود اینجبا  
هست در معرض شهود اینجبا  
جز و کل هست در سجود اینجبا  
هست ابلیس هست بود اینجبا  
عقل برقع ز رخ کشود اینجبا  
شخص عالم مے نمود اینجبا  
در بهر هر که کحل سود اینجبا  
دیر با جمله هست زود اینجبا



جام گیتی نمانظیری یافت  
زنگ از آیین زود و ایخبا

مانند سراب بند بر پا  
بے بحر نموده شکل ساحل  
سرواده بباد بود و نابود  
بر اوج رسیده گز پستی  
چون ظلمت نیستی در آمد  
در ناله و میم و دم مغنی  
عاشق که و عشق چیت دانی  
سرگشته مطلب محالیم  
آخر بچہ مایه قرب جویم  
آتش نشود بباد خاموش

بہودہ شدیم دشت پیا  
بے آب نموده موج دریا  
بگرفته ز خاک عرض و پنا  
در پست فتاده گز بالا  
نے ماند رخ و نماند سیما  
لب بست فرو نشست غوغا  
در مانده و در دے مدادا  
اے کاش نبودے این تقاضا  
بال و پر مور و راه عتقا  
از سر زود و بفسر سودا

چون حق نشود عیاں نظیری  
گوئیم کہ لا اله الا ۶

چہ منت از مد و روزگار بر سر ما  
بشعر و شادیم از کودکی نظر بازیت  
ز ذوق مان شود با خبر مذاق سقیم  
کمان لعب بزه کرده در کیں بودیم  
متاع راحت و شادی با بغارت داد  
کدام عریده انگیز طرح جنگ انداخت  
کسی شگفتہ ز معجون آب و گل نشود  
غش وجود با کسیر عشق ز ایل کن  
ستاره دل عاشق نہاں کن خورشید  
گداختیم ز در و خمسار نایابی  
نوا بر آرد و دیں پڑہ کن نظیری رقص

کہ حسن فطرت اصلی نمود جو ہر ما  
کہ عشق خیزد از آب و ہوائے کشور ما  
درست ذائقہ داند مذاق شکرت ما  
کہ طائر نے نشیند بہام و منظر ما  
چہ فتنہ بود کہ ناگہ در آمد از در ما  
کہ سنگ تفرقہ آمد بجام و ساغر ما  
سرشتہ اند بغم طینت مختبر ما  
کہ زر شود دست از کیمیا ئے احمر ما  
کز آفتاب فروزاں ترست اختر ما  
بیک دو جرعه کس آبی زود با خگر ما  
کہ ہست دلبر ما از انست دلبر ما

تکین خود بروز سر شور و شرم را  
مانند ترنج کہ خزانست بہار شش  
تا سدرہ بہریم اگر در بکشتا یند  
کو تا ہی عیشم نے پند دگر انست  
در ہر قدم صد خطر م بر سر راہ ست  
رہ طے کنیم حسلہ را کہ بہر گام  
شاید کہ چو تسلیم و رضا بدرقہ گردد  
سعی کنیم درخت بلنزل بر سامانم  
از خانہ چشمش نگذارم بہر آید  
صد لایہ بامید یک ابرام تو کردم

پیری بر ہاند از شب غفلت سحر م را  
دم سردے سے تازہ کند برگ و بر م را  
ہر چند کہ فرسودہ نفس بال و پر م را  
دہر از پنے تا دیب برد شاخ ترم را  
وز بہر اقامت نہ مقاسے سفر م را  
از ہول مصیبت بگدازد جگر م را  
رہ امن شود وادی خوف و خطر م را  
تا کس نہ ساینده بر بہزن خبر م را  
بر روی تو گدراہ بنا شد نظر م را  
یک بار بتلخی نخریدی شکر م را

چوں تو بہ کتم از غزال و قول نظیری  
دور اں خرد از صد ہزار یک ہنرم را

نعت صلح

اے کردہ خراب خانہا را  
صیاد و شاں بہرام زلفت  
کردہ بہ بتان و اربا شر  
در بہر تو صد ہزار صیاد  
شاہاں بفصاحت تو دادہ  
در عقدہ جعدیم ثابت  
تا کشتہ غمزہ تو کردم  
زاہد شد سر مزار و معبد  
شیرازہ نظم خویش بنیم  
صورتے بنولے تو بر آرم  
گر دیدیم غم نظیری

بر ہم زدہ آستانہا را  
در باختہ سید خانہا را  
برودہ مگردن شاہا را  
آراستہ دام و دواہا را  
مفتاح درخشاہا را  
مشاطہ شکستہ شاہا را  
پر ساختہ ام بہاہا را  
فرسودہ ام آستانہا را  
منسوخ کنیم فساہا را  
بر باد دہسم تراہا را  
خواری زسدیگانہا را



نیست زین وهر آب و دانه ما  
لیک کسار و بلس گلزار  
هر طرف صوت تازه بندند  
حرف شیرین شود فراموشش  
دین فروشان خانه پرورشیم  
بسلم ملک و مال می بازیم  
من الملک میز نیم امروز  
خور پس از استوا سجود کند  
حذر از ماله برق در ابریم  
زخم قوس قضا بماند رسد

خرج یک روزه نظیری نیست

حاصل عمر حب و دانه ما

بریدن نرود ذوق تو ز اندیشه ما  
اصل ما آب ز سر چشمه تحقیق خورد  
منصور که در جوش ز نماند بود  
در خس و خانه نه بینیم بحر جلوه دست  
عشق آورده خلیل اندازد چه عجب  
کوکن از هنر عشق ندارد حسانی

گل و برگ چمن عشق نظیری مایم  
نرود تا ابد از خاک رگ و ریشه ما

نظر بر روی او زدیده بکشا  
گل پژمرده ما باغبان چید  
مبادا علم را حبال برآید  
بگلشن بگذرد در طعنه و گل  
بر افشاں کامل و شمشاد را گو  
ز خود گم گرد و برن دیده بکشا  
صبا گو غنچه ناچیده بکشا  
گره از زلف خود فسیله بکشا  
زبان بلسل شوریده بکشا  
شکین طسره ژولیده بکشا

گره بر چین ابرو از چه داری  
سر این نافه پیچیده بکشا  
زمر عشق آگاهی نظیری  
معا از دل نشیده بکشا

مستی ربوده از کف هستی زمام ما  
تا گشته ایم غافل از دور مانده ایم  
دانی که نور مردک چشم عالمیم  
خود را برهنه بر صفت شمشیر می زنیم  
بر کف کلید جنت و بر لب سلام حور  
خرمن بباد رفت درین دشت پرفریب  
پستان دایه در کف مشتاق شادیت  
تا اقتدا بحافظ شیراز کرده ایم

باران گریه طبع نظیری بهار ساخت

کوباد تا برو بگلستان پیام ما

در پرده ره ندادند وقت سخن صبارا  
عیش دیار غربت چون برق در گذشت  
وجد سماع صوفی حالی ازاں مقام است  
از خورده که دارد گل در قبا نکلند  
بافرد تنگ دستی شوم ست عجب مستی  
بر قدر قابلیت دادند هر چه دادند  
از مرغزار عجب تا سبزه زار دنیا  
انصاف و مهربانی عهد از جهان برانداخت  
باشاه عشق بازاں آخر کسے بگوید  
از کاهش محبان بر قدر خود فزایند

خوش فطرتی نظیری حل دقین خود کن  
حاصل ز کام مردم بانگ ست آسیرا



ادب گرفته عنان خمار دوستی ما  
 بخود زد دست نیا یثم تازمے مستیم  
 هزار ساغر دیدار شد تھی و سنور  
 خمار شوق ندارد صبح ما هرگز  
 مثال صورت موهوم بے نشان بویم  
 ز حقہ گهرت کار بر نئے آید  
 ز گو شہائے نظیری طپانچہ پرت بخت  
 عذار دف نخورد ضربت دو دوستی ما

ز شہر دوست مے آیم پیام عشق بربا  
 بگو منصور از زنداں انا الحق گو برون آید  
 چون هر کس طیبے دارد از رحمت چه غم دارد  
 سحر گزسته در بخور از خلوت برون آیم  
 ز دست او چرا احتیائے زهر آلوده بنمایم  
 دل شب داشت در مے از کدورتیائے حرمانم  
 بحضرت التفاتے زنده دارد آفرینش را  
 ز بیدادی که بر دل شد نکر دم ضبط خود اول  
 نظیری بر کشانا دیده دل در کشایدت  
 که از تنگی عالم تنگ مے گردند مشربا

گر بسخن در آورم عشق سخن سراسے را  
 گل بخراں شگفته شد دین دل بسته و انشد  
 نے زربے خبر و ہم نے بد لے اثر کنم  
 ہر المے کہ صعب تر روزے عاشقان شود  
 درس ادیب اگر بود زمزمہ مجھتے سے  
 خاتم جم شگستہ تن ہیکل عشق ساخته  
 پیش نظیری از فلک در دہلے ہم کہ ہمت  
 بر برو دوش سر دہی گریہ ہایہاے را  
 در بن ناخست نے بخت گرہ کشاے را  
 صوت کچم ز کارواں زمزمہ در اے را  
 طعمہ ز استخوان سوز و حوصلہ ہماے را  
 جمعہ بکتاب آورد طفل گریز پایے را  
 منظر دوست کردہ دل جام جہاں نماے را  
 بردر شہ اثر بلے نالہ آں گداے را

بگذر از عشق کہ نہ خطوہ نہ کامست اینجا  
 خط از ادگی سر و بر غاں مذہب  
 فکر طوبی و جہاں در و سرع عشق خطاست  
 جرعه از شبہ خاطر ز گلو بر گردد  
 خود بخود بانگ زخم خود بخود آوا شنوم  
 ہمہ مے نوشی و مستی و نشاط و طربست  
 زابر ساغر مہ رخسارہ ساقی بنمود  
 غائب از دیدہ باز م نشود یک ساعت  
 دل بجزت نہ دلبس کار تمام ست اینجا  
 باز گردید کہ سحر غ بدام ست اینجا  
 ہر چہ در شرع مباح ست حرام ست اینجا  
 ہاں ہش باش کہ جام و لب بام ست اینجا  
 خبر م نیست کہ گویم چہ مقام ست اینجا  
 کس چہ داند کہ شب و روز کد ام ست اینجا  
 شکر لبت کہ تجلی بدوام ست اینجا  
 آنکہ رم خوردہ از وہم ہمہ رام ست اینجا

فیض آب خضر از نظم نظیری ریزد  
 کہ صفائے سحری تا دم شام ست اینجا

از چاہ غمبختش بدر آوردہ ماہ را  
 عابد کہ بندش بدر آید ز خالقہ  
 گر روز حشر پردہ ز رویش بر افکنند  
 آل کجکلہ چو با صفت عشاق بگذرد  
 از ہیبت تجلی دیدار سوختیم  
 عاجز شدہ است دیدہ ز اورا کہ حسن او  
 بارے چو در بفل ہمہ خرمن نئے رود  
 امید ہست کہ سر آں بام بگذرد  
 خاکش بفرق کن کہ بجاناں نئے رسد  
 بر ماہ عقرب سہش بستہ راہ را  
 سلطان کہ یا بدش بگذارد سپاہ را  
 ایزد بروے بندہ نیارو گناہ را  
 شاہاں ز سر نہند ہواے کلاہ را  
 برق آورد بشارت باران گیاه را  
 در حوصلہ جمال نگیند نگاہ را  
 بیجاوہ در کنار کشد برگ کاہ را  
 پادرمیاں کوئے کشودیم آہ را  
 عاشق گر التفات کند مال وجاہ را

گرایں عطش بجلد نظیری زجاں رود  
 جویم ز سلبیل آتش پناہ را

برائے خشت خم خویم گواں پیر تر سارا  
 جہاں را نیست آن معنی کہ باید فکر آن کن  
 بخود از بہر حسرت داورا ہم در نہ معلومت  
 ہمیں پس شاہد بے اختیار یہاں مشتاقان  
 کزیں بازیچہ طفلان خردمشت گل مارا  
 الف باخوان ہر مکتب شگافد این معمارا  
 زور یا چند در آغوش گنج موج دریا را  
 کہ عذر از جانب یوسف بود جرم زلیخا را



خوشی نزل عشق آرم که بر درگاه سلطان  
کماں برزه نمی آزند بازوئی توانا را  
همین مقدار میخوایم از رخ پرده بر داری  
که بشناسیم قدر نبش نادان و توانا را  
نظیری خاطری از داغ دل آزرده تر داند  
قدم بشیار نه اینجاکه در خون می نهی پاره  
تو اگر ز کعبه راندی و گرا ز کشت ماری  
غم بنده پرور تو بدر می بهشت ماری  
چو حدیث راست گویاں همه مذاق تلخیم  
بسفینه عریزاں نتوان نوشت ماری  
گل و برگ خانه ما همه بلبلاں مستند  
که بغاشقی برآمد همه کار و کشت ماری  
که ز پرده بر نیامد همه خوب زشت ماری  
بکلا درت حریفان نتوان سرشت ماری  
همه روز دست حسرت چو گیس زودولیم  
که سر آستین هماغ بشکر بهشت ماری  
نه صنم بجای یابی نه گفای باب در و لوق  
ز خطایم بر آور همه خاک و خشت ماری  
بتواضع جم و کس سر ما فرو نیاید  
که حدیث عشق و سودا شده سر زشت ماری  
بصداع غم نظیری ز رخسار بادیه رستم  
نگار و داغ خوشبو گل صد بهشت ماری

جز نام صنم نقش مکن لوح حبیب را  
تا چپ ننگی راست نخواند نگیں را  
از شوق شهیدان حریم سر کوشش  
چون دانه در آغوش نلجبت زین را  
پیدا است ربائی من از ضعف امیدم  
نمی زود بر سر رسد آواز حریف را  
من دام به نخچیر که انداخته بودم  
شیر آمد و گرفت زمین دام و مکیں را  
آب رخن از آبله گفتم بر سامانم  
دادی بر هم ریخت لطف آبله چش را  
بایغ تسلیم و با خطم بشفقت  
با هر بدل ساختم از عشق تو گکیں را

بیرون نهم از خویش اگر پائے نظیری  
بکپایه فرو تر بنهم عیش بریں را  
دل شکسته بود تحفه خویش ما  
نگیں ملک توان ساخت ز آبگینه ما  
تو کار غیب چه دانی که چیت طعنه مزین  
که جز بمصلحتی نشکند سفینه ما  
مکن بکشتن ما مشورت که تا بوده ست  
بفال دوست مبارک نه بود کینه ما

هزار کار درست از شکست ما گردد  
طلسم ما شکن و بر خور از دفتینه ما  
یگانه ایم به بقدری از چه بر در دوست  
بقدر کوزه توان یافتن قسینه ما  
چراغ صومعهما زنده می توان کرد  
بدوستی تو یعنی بسوز سینه ما  
ز بعد کعبه نظیری زیارت ما کن  
که دلبر نمکین ست در مدینه ما  
زباں پیام هوس داشت شستمش از انشا  
درون سینه بریدم ستمت را  
چه گونه عرض تمنا کنم که حسن غیور  
نه داده راه دریں پرده ریزوایم را  
دراں نظاره که بر تیغ و کف شعور بود  
ز رشک سوخته بود آگهی ز لیحنا را  
ذخیره ز جنون بهار نهمسا دیم  
کم ست سود تنک ما یگان سودا را  
نوازش از زکرم میکند محبت نیست  
توان شناختن از دوستی مدارا را  
گر از ورع بگذرا اهداں قدح ندهند  
چراغست حریفان بادیه پیم را  
گذشت شوق ز اندازه گوشه نظری  
که می خموش کند مست بے محابا را  
بکینه دل بے رحم کافرت نازم  
که کرده است بمن دوست گبر و ترسارا  
بدیهه سخن نظیری اگر تو خواهی بود  
شکر فروش کن طوطی شکر خارا

هر که قسم کنم بتو غدر گناه را  
ریزم چو خامه از مرثه خون سیاه را  
شاید که شرم ذلت ما را گراں خزند  
آنجاکه خرمیت بهار برگ کاه را  
مطرب ره سماع با هنگ می زند  
صوفی خالقاه غلط کرده راه را  
آں عارفان که در رمضان با ده میخزند  
بیسند در زلال قبح عکس ماه را  
معراج ما نهایت اُفتادگی بود  
در عشق قرب صدره بود قعر چاه را  
آنجا که بے تفاوتی وسع رحمت ست  
بدخواه انفعال دهد نیک خواه را  
گر خون یک قبیلہ از اناج طلب کنند  
سلطان ز داد خواه نخواهد گواه را  
گر غبن عشق بازی و مستی شود حساب  
فروا گنه برد بشفاعت گناه را  
عشق آمد و بخرقه پیشین فرو ختمیم  
تشریف شاه اکبر و عباس شاه را  
کردیم خاک مسکنت و نیستی بسر  
تعظیم صدر من زلت بارگاه را



سگشته اند خلق نظیری بیا که ما

روشن کنیم زمزمه خالق را

نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا  
خود از محبت جانان بخود جدا مرا  
زهر یقیس که شود صاف سینه صاف مرا  
بسبب بری مزخمت طعنه کز هزار چمن  
ز روزگار چه منت که بر سر من نیست  
خدا ز آفت پش مردمی نگه دارد  
مزاج دوست خموشی خود دلی چه کنم  
تعلق تو نظیری به پیوسته دارم  
توبه که کند دوست واکذا مرا

امشب خوش آشناست برویش نگاه ما  
از بسکه می شدم بحسرت جدا از تو  
شغل محبت است که مانع ز طاعت مرا  
دو نوح اگر بچاشنی آتش دلست  
دل به غمت مباد و کزین فیض گشته است  
صدیل وصل آمد و صد تشنه تازه شد

با نخل با تمییم نظیری ز ما حذر

نگه کن شود کسیکه بود در پناه ما

ازین ویرانه بیرون می برم دیوانه خود را  
بدست دشمن خود می برم پیمان خود را  
نمی بینم ز جنس هیچ خرمن وانه خود را  
همیشه رخت بر درگاه دارم خانه خود را  
تو شمع بزم خلوت می کنی بر دانه خود را  
بیای درون ناک و نعره مستانه خود را

نظیری قصه فرهاد و خستادستانه شد

کنون من هم کتابی می کنم افسانه خود را

آنکه بر مار قم کین زده از کینه ما  
عید و نوروز بود مکتب ما را هر روز  
نخضر سلطنت عشق اگر بر خواند  
خورده دل ز رخ ازال غمزه که نتوانی دوست  
ز آن نگاه که بدنباله چشمت نرسید  
آزمودیم بزور من امسال نبود

طرفه شور می سحر از سینه نظیری بر جاست

ساخت کار همه را اگر یه دو شیشه ما

غبار از دل بزرگان رویم و بینم نشانش را  
زمستیه های شوق آل بابل شوریده احلام  
اثر میک و گاسه ناله ام از بسکه نالیدم  
همه در عشق و از رشک با من دشمن جانند  
مرا زین عشق شور انگیز دور در رشک جانند  
سوال بوسه کردم از آن رخ لب گزید از تهر

نظیری قاتل و دارد که آمرزیده میگردد

سگال از کوی او اگر بگذرانند استخوانش را

هر روز جویم آب رخ روز رفته را  
لب بستم از سخن که درین مجمع نفاق  
هرگز شب امید بد و را من ندید  
خفاش بخت من چون بند چه فایده  
در خوں همیشه نشتر مرثیگان شکسته ام  
فراش کوی دوست شعله ناله یک سحر  
زهرت آب دیده نظیری نه اشک تلخ  
گویم بفخ ننگ ز مردم نهفت را  
به یاقتم ز گفته حدیث نگفت را  
جامه من دو ساله و ماه دو هفت را  
گر سر من ز آفتاب کشد چشم خفت را  
نا سفته کرده ام همه در پای سفت را  
در چشم بخت کن خس و خاشاک رفته را  
در دیده آب می کنم الماس نهفت را



ولاگد از که آینه کرده سنگ ترا  
تو کعبه در دل ما کافراں چرا جوئی  
کسے شکاری عشق ترا چہ مے واند  
ز خار محبت دل ترا چہ خبر  
بهر کسے نظر از شیوہ دیگر داری  
بنغمہ دگر مژندہ ساز لے مطرب  
تو حرف تلخ فروشی و من شکر نوشم  
تو از نیم نظیر می بشوری آئی  
چو گل نہاں انتواں کرد و درنگ ترا

کردم ز شکوہ منع دل زار خویش را  
وقت نظارہ بت پرستگار خویش را  
جرم من است پیش تو گر قدر من کم است  
صد مشت ریست جنس و لم را چو آفتاب  
ترسم کہ رفتہ رفتہ بہ بیدار خو کنی  
لے دل موجبات کہ صیاد پیشگان  
عمرت بود کہ دوش نظیری بیا تو  
آساں نمود مردن و شہار خویش را

فراق دوستان بسیار پیش آمد دل مارا  
گل افشاں بود با تو ہر سر خار و بن سنگے  
عفاک اللہ بقید عشقم از ہستی برادر بی  
اگر مقبول اگر مرد و حرف ما اثر دارد  
سرشت ما خواص مہر و طبع دوستی دارد  
ہمہ افسانہ کیسو و رخسار تو مے گویم  
بشارت در گذر دایم و شاہد در نظر دایم  
درین صحرای نظیری نیست لاغر تر ز ماہید

ز حرام غم غم و در خاطر یاراں شود پیدا  
چو پیدا کردم از پای چنایاں منداں  
کسے نگریز و از ماگراں تقوی بروں ایم  
بتے از حلقہ پرستیز گاراں بر نئے خیز و  
پشیمانی مکش از بیع من کاین سہل قیمت را  
ز لیخا گو میار از زم و فرش و لبر می مقنن  
چراغ زندہ میخوای در شب زندہ داران  
نظیری کاش بنامی کہ در ساغر چہ مے واری  
کہ پیش زانداں قدر گنہ گاراں شود پیدا

از پئے آشوب مادر زلف دارد شانہ را  
حسن بنیاد محبت بر پریشانی نہاد  
خورد و جنت جلوہ بر زائد دہد در راہ دوست  
عشق کامل نیست تا در بند بال و مسکنی  
ہر چہ زد خود را بر آتش محو آتش کشت رفت  
جلے یک ناخن درستی در سراپایم نہاند  
گر رود عشق از مزاج پیر لذت کسے رود  
عقدہ دل در شکنج طرہ نکشاید بقل

سر گذشت عہد گل را از نظیری بشنود  
عند لب آشفته تر میگوید این افسانہ را  
ز عاشق میشود معشوق را نام و نشان پیدا  
خود بہا محو کرد کہ تو از رخ پرده برداری  
من آں روزیکہ بر رخ فتنہ میشد زلف میبستم  
در آں صحرای بے پریش کہ رہبران زن شاہد  
بتے گر عارض جسم شود آں را دو سازم  
تنہایش چو کرد و در خاطر مضطرب کردم

خمر نیکو نیاید تا نگر دو باغبان پیدا  
گماں پوشیدہ کرد و ہر گجا کرد و عیاں پیدا  
کہ رنئے خوش نخواست ہرگز در جہاں پیدا  
دل مجروح کرد و کارواں در کار و ال پیدا  
چہ سازم سوز عشقے را کہ شد در استخوان پیدا  
چو محتاجے کہ کرد و در سر ایش میہاں پیدا



بغل از نامه احباب پر گردو نم خواند  
نمیدانم ز من ورجاں سپار بیجا چه نقصان شد  
که می ترسد شود مکتوب من هم در میان پیدا  
که اکثر میشود در بدگمانی امتحان پیدا

نظیری سوائے او کم رو که امروز است یا فردا  
که از خاکسترت هم نیست و در کوشش نشان پیدا

ز بس بود دل خود کام ناسپاس مرا  
بلا مقام مرا پیش ازین نمیدانست  
چه روز بود که تشریف عشق پوشیدم  
ز رشک و دوش چنین در هم که نتوان برد  
رخه که داشت ملک میلش از توجه غیر  
ازان ز آه نظیری فراغت داری

کزین فسرده دلاں کرده قیاس مرا

شرم می آید ز قاصد طفل محجوب مرا  
دست پرورد تو امای عشق پاسبان بداد  
فرصت باد که سبباید سترگار چه چنین  
ناز پرورد و صالم گوش بر حرفم مکن  
بے سوالی خون خود در حشر می جستم باو  
شوخ طبعی ز اختلاط غیر منعت چون کنم

امشب از یوسف رخنه چشم نظیری شد

باز نور سست در کاشانه یعقوب مرا

دیدمش در دل نهفته آه پر تاثیر را  
پای رفتن نیست زین بزم که در بیرون در  
خوشدل از غیرم که در بزم وصال او نیست  
از کند عشق جستن می شود ترک ادب  
بے سبب وادی گر آزارم خجل از من مباش  
گشته دل پامال حسرت عشوه در کارش مکن  
در کماں از بسکه وز دیدم شکسم تیر را  
بخت دار و در کمین سحر گر میان گیر را  
ذوق در و اضطراب و لذت تغیر را  
ورنه طغیان جنون از هم کند زنجیر را  
کرده ام خاطر نشان خویش صد تقصیر را  
قلب ز راند و دما ضائع کند اکسیر را

از نگاہ شد نظیری صید و من افعال

زانکه این وحشی من از دهبای تیر را

کجا بودی که امشب سوختی آزرده جان را  
سوالی کن ز من امروز تا غوغا بشهر افتد  
بهر جنبی که میگیرند اخلاص و فاقه بخت  
کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی عامیست  
بافسون موم آهمن کردن آسان تر از انباشت  
بعشق اشک گرم و رنگ آذر از بهر آن دافند  
اگر از خار خار بیوفائی بائے گل نبود  
ولا سیلاب خوں را از فکاف سینه بیرون

نمیدانم نظیری کیست چو می آدم زان کو

بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

طعم بلابل میدهد ز هر فراقت آب را  
در بائے محبت بر در خم تا شام مردن داند  
از دولت گم گشته ام شاید نشان دهنده  
ز اهل درون باهش ترند آنان که بیرون درند  
طوفان بهر جانب برو بکشا مطعم باد باں  
و عظم طبعی صبر من بر جان گو اگر گشته اند  
با غایت بی طاقتی از عشق نتوانم گر نخت  
در انتظار رحمت لب تشنگان افتاد اند  
تا تلخ کردی عیش من شیرین ندیدم خواب را  
گر چشم از رویت کند یک صبح فتح الباب را  
بایس بد ریائے امیر افکنده ام قلاب را  
اکثر بخواصاں میدهد سلطان شراب ناب را  
لنگر نیند از کس در یائے بے پایاں را  
من سخت تر سازم مرض او تلخ تر جلاب را  
گوئی که آتش بستره از هر طرف سیلاب را  
ساقی بکوثر زن قلع و دریاں زد و اصحاب را

کار نظیری در رضا غم خوردن خوش بودنت

دارم می مرد آرزو خوش باد شیخ و شهاب را

روایف الباء

خانه در کوئے مغاں کردم خراب  
عاقبت هم طبع گشتم با شراب



دهر پیرم کرده اما ذوق عشق  
از جوانی هست ذوق در سرم  
هر چه خواهم در ورق از اشک و آه  
زنده دارم در آثار مرد  
گوش بر تشریف فرامم که هست  
بر امید او معجز بسته ام  
چاره تا سورتیلمست و بس  
از چه پوشم چشم ازین دل خفتگان

چشمه حیوان نظیری هیچ نیست  
عالمی تاریک و محط آفتاب

بیم در جام و ما هم تا سحر بر روزنت امشب  
دو چشمم حمله آئین بسته اند از گریه شادی  
شماری تا سحر و ستم زلف در می دارم  
همه شب بر لب رخسار و گیسو میزنم بوسه  
معنی میگساری میکنی ساقی نوا سازی  
بدل طرح وصال جادو دانی نقش می بندم

باقبال محبت شاید و می در نظر دارم  
زمن با بخت خویشم نه نظیری با نیست

سحر منادی بلبل بگستاخ دریا ب  
بهر آن دقیقه که دریافتی ز عمر از تست  
ترا فریضه بود رفتی بحسنه دوست  
بزار و الله بار و زگارم افتاده است  
نظاره گل دهر از دواغ یاد دهد  
هنوز بوسه می بر مشام می آید  
توپال چه بر خاک کشته گاه ریزی

مباد زخم تو جز من بدیگر آید  
گم که تیر جفایم کشتی نشان دریا ب  
کمش ملال نظیری که جسم و جان کا هست  
زالال جام کش و عمر جاودا دریا ب

سبزه عیش ز بوم و بر بجران مطلب  
رسن زلف پی حیل در آویخته اند  
در دیار یک سجود خم ابرو رسم است  
فرض و سنت بتماشک تو از یادم رفت  
بعد از آن که چو نیل بدرم آوردی  
مهر کی نیست که هر جا طلبی یافت شود  
لحنت دل قوت کن و شکر احباب خواه  
آب حیوان زلف در دوشان می چو شد  
همه از کاهش عشاق بخویش افزایند  
جلوه از حوصله پیش رست نظیری بشدار  
کشتی نوح نشسته ساخته طوفان مطلب

آنکه شب داد تو بهام ز شراب  
لب ساغر چنان زخم بوسه  
مره که راج آتش گیرم  
عضو عضو م پرست از مستی  
ظرف لبریز کردم از باده  
راه مستی گرفته جانب قدرت  
محو تر می شوم ز خود هر دم  
قوتم نیست پست کن پرده  
نظیری مگر به بخشایند

بجزع وائے شود این باب

چون غنچه دار مبدل و چو بوبر هوا متاب  
بر گل سوار باش و عزال از صبا متاب



آمیزش از صلاح و یک دل بهم رسد  
شوق اگر نجات ز خود بینیت دهد  
در سفر هیچ نیست سوال از برون چرا  
شغل تو ام ز گوشه خاطر نمی رود  
بر صفحه نقشا همه زیبا کشیده اند  
هرگز خضر بختش ز لال بقا نداد  
آه زویم و پیرهن پاره سوختیم  
چشم از امید واری دیدار روشنست  
معتشوق ساقیست مزین بر پیاله دست  
افسوس لب بکار نظیری کفایت ست  
نعلش در آتش از پے مهر و وفا متاب

مے باش و از مزاج حریفان نشان طلب  
چون ره بری بصحبت نیکان گراں مباح  
بهاں کج باش و قناعت بخاک کن  
مجموعه ایست عالم از و انتخاب کن  
در طبع دوستان ز حسد راستی نماند  
از حلقه های زلف طلسم بچنگ آر  
دست کس بدامن محل نمی رسد  
هرگاه یوسف ز تو دور راه مانده است  
نگ ست در طریق کریا معاملت  
جاں از نظیری از طلبی رایگان طلب

عشق و هد بادل شورید تاب  
کم نشود سوز دل از بیل اشک  
آه که عاشق کشد از خامی ست  
با سخن تلخ تبسم خوشش ست  
پرورش ذره کن آفتاب  
آتش سودا نه نشیند باب  
دود کن دل چون نباشد کباب  
نشسته دهر شهر چو گرد و شراب

دیر رود جاں که توئی در و لم  
در شب بجزاں نبود ربو شنی  
شعله کن بر سر شمع اضطراب  
گر چه بود تا بسحر ماه تاب  
دید نظیری شناسد رخسار  
بسکه گذارد بگم از حجاب

## روایف التاء

ابرے بنظر آمد و بر تے زمیاں جبت  
انگشت از اں ظلمت و پر تو دل د جانے  
آموده ز آفات بهم ساخت بودیم  
نشید کس از کس سخن مهر و محبت  
در مدعیان غلغلہ افتا ازین رشک  
ربطت باد سر بسرا جزائے جهاں را  
صد فتنه بهر مرحله از خواب گراں جبت  
وز پرده بروں آمد و در خانه جاں جبت  
ناگاه خطائے شد و تیرے زکماں جبت  
شوقے بضمیر آمد و حرفے ز زباں جبت  
منصف بمیاں آمد و منکر یگاں جبت  
زین سلسله حاصل که بجائے نتوان جبت  
زین پیش حرکات نتوان کرد نظیری  
افروخت ورق در کف و آتش زبناں جبت

که تجلی مانعت و گاه بجزاں حالست  
بے نهایت از بر ما بود تا مقصد مقام  
زخم ما بیطالعال بیدا و پنہاں دست تیغ  
از نیم فیضے که با این مشت خاک آمیخت  
عقدہ مارا رسول و نامه نتواند کشود  
بام و در پر جلوه حسن سمت اہل حال را  
سینہ را بخرآش و دروے دانه اشکے فشا  
از حدیث سود و سودائی روم دیوانہ وار

از گرم شاید درے بر روئے مسکین کنند  
بیشتر شہادیں در که نظیری پایست  
غیر من در پس این پرده سخن بانیست  
راز و دل نتوان داشت که غمازے هست



زخم کاریت صراحی دقح بر چینی  
 بیدار گل ز گلستان بشتان آرید  
 گو که این صف شکنان قصد ضعیفان نکنند  
 تو پندار که این قصه بخود میگویم  
 عشقا زیم معشوق مزاجی انداخت  
 دی نظیری ز سیده است که امر و زرد

صحنه را بود انجام که آغاز است

ره حریف گرفت که شیشه یار من است  
 چرا حتم همه راحت شد از سعادت عشق  
 اگر درستی در کار حجام و مینا هست  
 صبا بطرف چمن خواند بر لب گشت  
 شراب و جو شیر نگشت و تو به گریه  
 شبی که با تو قدح نوشم و لبه بگزم  
 گلم با تش دل آب می خورد و همه عمر  
 بسوزد ساز حریفم باه و ناله حریفی

با اضطراب و لاجان سیار و حال میسر

که اختیار نظیری هم اختیار من است

دو قه بکمال است و وصلی بدوام است  
 بر صوفی بے وجد و بال است عبادت  
 دایم معشوقه و می و دنیا و دین را  
 احیای شب و صبح و حریفان  
 جمعی که گرفتاری ایام شناسند  
 میگریم و از گریه چو طفلیم خبر نیست  
 ساقی غم دوران مخور و رطل گراں ده  
 گوید بزا هدیه عصمت نفر دشت

رنجورالم ویده پیری ست نظیری

جام سحری چون خورد ماه صیام است

هو ابد به رسالت و باغ موز و نشت  
 زبان بلبل شوخ از سخن نئے افتد  
 بهوش ز می که تو گراز بردن نئے بینی  
 اگر بلذت لطف نهان رسی دانی  
 بشور وادی و فریاد سیل خوش داریم  
 ز روزه دوست هویدا بود سعادت دوست  
 اگر کنار بسیار عشق دریایی  
 نشان ذوق حقیقت بناز کا نندهند  
 بهیچ کاسه چشم گدائی پر نشود  
 چو نام تو به گفتم قدح بسیار آمد  
 بنوش باده نظیری که فال میبونت

بے عشق عقل را بنهری در دماغ نیست  
 هرگز فرشته از سر بامش نمیرود  
 طعنم به بخودی چه زنی محتسب بود  
 با حال خویش بر پر عنقا نوشته ایم  
 چون چغد بر خرابی خود فال میزنیم  
 از خنده ما گئی تلخ صراحی بکار ما

تلمخ ست بیتو عمر نظیری چه زندگیت  
 بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست  
 صافی شوم از کون که در در وصفانیت  
 رویم همه چون سایه که در خدمت خورشید  
 لطف نظر سوختگان تابش بر نیست  
 چندانکه در آن جعبه خدنگت نصیبت

بر عرش زخم جوش که در زخم که جانیت  
 صد گونه سجود است که در طاعت مانیت  
 اینجا پر پروانه طلب بال هما نیست  
 در همت ما جستن و در شست خطانیت

بر عرش زخم جوش که در زخم که جانیت  
 صد گونه سجود است که در طاعت مانیت  
 اینجا پر پروانه طلب بال هما نیست  
 در همت ما جستن و در شست خطانیت



بخرام بگلشن که پی سیر صبحی  
توفیق بگو کاری ما تو عطا نیست  
صد گونه دوا در سر هر شاخ گیا هست  
گر کفر و ضلالت بود اروین و هدایت

با حکم قضا ساز که در دیر نظیری

مقبول مغاں نیست نمازیکه قضا نیست

اختر شناس در روش بخت من گم است  
دوران صلائے تفرقه داد و شراب نیست  
ساقی چو فیض اوست همه صرف او کنم  
شیرین نکرده خنده شادی مذاق کس  
باشد بنا امید ی خویشم محبت  
آسود می اگر بخودم کس گذاشته  
ناخن همیشه در جگر خاره میزنم  
که سر ز کار بسته بر آرم که چرخ را

گفتار بے نتیجہ نظیری نمی خزند

خودیکه سوز دوند بد بوسه میزند

بخت دل برجیب جیم بر کنار افتاده است  
ساز و برگ شادمانی را که میاند کجاست  
خسته دل تر میشود تا تلخ تر نوشتم دوا  
از که درت بر نیایم گر صفادستم دهد  
غصه مرو و غم بهاتم سوخت اکنون بجز را  
ظرف این هنگامه پیدا کن خیال است این

که نظیری خوار و اندر عشق را نسبت قبولیت

یکدور روز غایتش از اعتبار افتاده است

عش تو قید صلائی زره ما برداشت  
هر که بخون تو شد سلسله از پا برداشت

جنس از زنده وار باب بصارت مشتاق  
چون توان گشت کنون ساکن خلوت که باغ  
دست در گردن معشوق حسانیل کردم  
عارفان گوشه چشم بدو عالم ندهند  
مخضر بندگی از مرتبه من بیش است  
پرده میبایدم آدینخت که هر کس نگریت  
بسکه ناز که لم از عشق حدیثی تارفت

طفل در گریه نظیری چو تو کافر خنیرت

بدت تاز که دایم در تر سا برداشت

بوسه از آن دو سلسله خنم خنم گذشت  
خنیز از سفال خضر زلال بقا بنوش  
نبود علایق و وجهاں گرد و امنش  
ناموس و تنگ و در نظر من برابر است  
جز رفت و آمد نفس نیست در میاں  
برق دل رمیده مارا طلب مکن

چون عنایب مست نظیری تراز گوست

از خار و گل بریده شد از منج دوم گذشت

فرحت نیست که در پهلوی آل صدم غم نیست  
همه جای تر کماں خانه ابر و رفت است  
ریخ از آن است که این فتنه بر انگیزد  
عارفان گوش که بر پرده ساز ازل اند  
بدم عیسوی و معجز روح الهی  
رسم ناموس جهاں زود ز سر برداریم  
ترک و دیگر نفرایم که پشیمینه نقد  
علمی چند ز غیب و گراں بردوزیم

روز مولود جهاں کم ز شب ماتم نیست  
نیش هر جا طلبی هست و نه مریم نیست  
ذلالت مازن زارع ملک و آدم نیست  
در پس پرده شناسند که نامحرم نیست  
خلق دانند که از اهل خطا مریم نیست  
کیس علاقه به پیر افسر ما محکم نیست  
جز باندازه فرق پسر او هم نیست  
کا نقد رجامه رسوائی ما معلوم نیست



نتوان حکم خطا کرد نظیری بقضا

حکم بر صورت امریست که آن مبهم نیست

امروز آنچه تاج سرماست و دست ماست  
ناواں بر آبگینه ما سنگ میزند  
سر میکنیم و سر پیمان خویش  
از پیشته از فراز نریا گذشته است  
بر چهره حقیقت اگر ماند پرده  
شامانه فرش مسند کرسی نهاده اند  
سرمایه درستی مادر شکست ماست  
گرهوشمندی بکس هست مرت ماست  
ایمان ما همان بندای الست ماست  
کوتاهی که هست ز تقریر پست ماست  
جرم نگاه دیده صورت پست ماست  
این طارم خراب چه جائی نشست ماست

ننگست اگر بخاتم جمشید بنگریم

بیچاک زلف یار نظیری بشت ماست

چنان ز خانه بروی رفتیم بدل ننگست  
بجان در تن مفلوج گشته میمانم  
رگ و روان بگذار و چه گرم شود  
بدامن دل پاک تو داغ من نرسد  
دل ز صورت کارم غریق اندوه است  
بگردش مه و خورشید طعنه ها داریم  
غریب نقش خیال بر آب زود دیده  
لوا بگوشت اگر مختلف رسد چه عجب  
که آستانه بیابان و گام فرنگ است  
که در بر آمدنم رنج و بودم ننگ است  
شماره در دل فولاد و قطره درنگ است  
ز بس گریسته ام خون دیده بی رنگ است  
که عکس طلعت ز رنگی بر آئینه زنگ است  
به بخت خویش زیانکار بر سر جنگ است  
بجز خدای که داند که این چه نیزنگ است  
که یک ترانه مادر هزار آهنگ است

سخن بدوق بود و مذاق بنشیند

بصفحه کلک نظیری چو زخمه بر چنگست

حریف صافی و دوری خطا اینجا است  
بغیر دل همه نقش و نگار بے معنی است  
ز فرق تا قارش بر کجا کسے نگریم  
خطا بروم دیوانه کس نمی گیرد  
بدل ز دل گذرے هست تا محبت هست  
نمیز ناخوش و خوش میکنی بلا اینجا است  
همین ورق که سیه گشته مدعا اینجا است  
کرشم دامن دل میکشد که جای اینجا است  
جنون نداری و آشفته خطا اینجا است  
ره چمن نتوان بست تا صبا اینجا است

بدی و نیکی ما شکر بر تو نهان نیست  
سرشک دیده دل بے تو بسته نکشاید  
بهر گنجار و مخلص را خریدار نیست  
ز کوه عجز نظیری سر نیاز مکش

زهر رسته که در آئینه انتها اینجا است

شب از فسانه ام ز جنون خانه پر شده است  
زاں طره کی شکایت آشفته گلی رسد  
افکنده پرده از رخ ساقی نسیم صبح  
بازم بکلبه کیت نه شمع و نه آفتاب  
ترسم بلاله و سمن او زیاں رسد  
تنگست جائی بر نفس مشب نخلو تم  
هرگز عطائے ساقی مارا کرانه نیست  
وز گریه ام دیار ز ویرانه پر شده است  
مارا که زلف از و چو کف شانه پر شده است  
دیو حرم ز نقره مستانه پر شده است  
بام و درم ز ذره و پروانه پر شده است  
طوف چمن ز سبزه بیگانه پر شده است  
یک آشنا نیامده و خانه پر شده است  
از تنگ ظرفیت که پیمان پر شده است

آن شلخ گل بچو نتو نظیری نیرسد

دار الشفای شهر ز دیوانه پر شده است

بیتو و دوشم در درازی از شب پلدا گذشت  
نیش خالے نیست که خون شکاری شمع نیست  
شوکت حسنش کسے را فرصت آه نداد  
جلوه اش نمود از بس محو رفتارش شدم  
خواستی آشفته گلی دستار بردن از سرش  
با پریشانان چلویم صولت بهجرش چه کرد  
آفتاب امروز چو برق از مرلے مال گذشت  
آفتی بود این شکارا فلن کزین صحر اگذشت  
گرچه هر سودا و خواه بود او تنها گذشت  
نالام نشید از بس گرم استغنا گذشت  
بسکه سرست و بخود مغرور و بے پروا گذشت  
بادیای آمد و برد دفتر دلسا گذشت

باز امشب با سنگ کوش نظیری بهرست

شوکتی دیدم که پنداری جم و دارا گذشت

در شهر مابدولت عشق احتیاج نیست  
چشم ترے بچین جبینے تو اں فروخت  
خاطر بخنده گل دل و آنے شود  
در هیچ گوشه نیست که صد تخت و تاج نیست  
کار و فامه نو چنان بے رواج نیست  
غیر از گریستن غم دل را علاج نیست



شهر بے بشیبه دل ما سنگ میرند  
کس زیر چرخ تو سن آزادی بتاخت  
ما خط رسانده ایم بھر سله  
از توش روزگار نظیری گداختیم  
ایں بادہ را موافقت با مزاج نیست

شورچین ز نغمه آزادی من ست  
میخانه ام بهوئے بهارم کشاده اند  
بیهوشیم بجلوه که گلستان بر د  
بے ذوق عشق کار بسا ماں نمرسد  
عشق نوید زندگی جاوداں دھند  
گرداں بعشق زانچه طالع نوششت

حسرت برم همیشه نظیری ز صید گاه

زین خوئے رحم کافت صیادئے من

بحرنت اہل غرض قرب و بعد ما بندست  
ازاں دم کہ بحسرت فکندہ دیدن او  
نظر دلیر نشد تا مژہ بہ پیش آمد  
و چشم ساکن بیت الحزن بمن گرید  
در از دوستی حسن کہ گل چشم ریخت  
بکینہ جوئے افلاک عشق مے بازیم  
ز عیب ترست کہ بیگانه وارے گذری  
بیا کہ از مئے پارینہ تلخ کام تریم  
ہمہ ترانہ آفاق راز بردارم

نظیری ار تو بجان کن زنت لب بکشا

بایں قدر کہ بگوئی بمیر خور سداست

دل کہ جہت غم از بے سرو سامانی نیست  
فکر جمعیت اگر نیست پریشانی نیست

بہیضہ در چنگل شہباز ز ہند طاہر ما  
گر کنم یاد ز بت خانہ مرا عیب مکن  
لاذبالی شو و در یاب فراخی نشاط  
نیت لذت ز نظر بازی بزمے کہ درو  
ترک او بار بتاج سرجم و دخت اند  
بر در خلوت ما پڑ ہمارے بخشند  
طلبل درویشی ما بر در جاوید زدند  
صحبت آئینہ طبعان بدے تیرہ شود  
تو بمعمری مصری و من مجنوں را

از فسون دانی چشماں سیاہی کہ تراست

صد نظیری بنگہ داشتن از زانی نیست

محبت تو بہر دل نشست کین نشست  
بمخفے کہ تو دامن بر بخشش افشاندی  
ہمیشہ گرمی خوئے در آتشیم دارد  
حجاب عشق غبارے میاں ما تلخخت  
گرہ بگوشتہ ابرو نگہ بجانب غیر  
تو میردی و من از اضطراب مے میرم  
چناں گرانی خویش از دورت سبک بردم

غمت ندیدہ رہ خانہ نظیری را

کہ چون بہانہ خویتو در کمین نشست

عشقت کہ حکم دو جہاں مختصر اوست  
صدر را ہنرم و صفت اندیشہ نشستہ  
بریکانگیش بار و ہدا شک نہامت  
یاد آوریش راہ نماید بوحالاش  
گر ناخوش از جا بہرہ جائے نگہدار  
مجموعہ احوال دو عالم خسب اوست  
حرز دل آگاہ نشین از نظر اوست  
ایں تخم ہمانست کہ طوفان شمر اوست  
ایں خانہ ہماست کہ اُمید در اوست  
کاں دل کہ ز ناوک نہراں سپر اوست



گر زمزمه زنده زانپے آں رو کاں دل کہ زجارت ریش برگذراوست

گریاں ز گلستان جہاں رفت نظیری

ہر لالہ کہ از خاک دم چشم تراوست

نشاط عید گدا عجب باد شاکست

چناں بیک دگر آمیختند شیخ و ندیم

مبادا ز پے جاں بود چشم قربانی

دل شکستہ در اں کوئے میکنند درت

باب خضر سکندر نبرد زائینہ راہ

بفطر روزہ مے داد پیر بادہ فروش

زمانہ طفل طبیعت شد افتد کہ ادیب

شکست تو بہ ہر کس بقدر حال امروز

نظیری از خم مے صوفی از ہوا شکست

خمار مے بلیم قفل ز دایاغ کچا ست

نہ عند لب غزل خواں نہ شاخ گل خنداں

شکوہ را بہ نم ابر جامہ در گرو ست

یکے بگر و گلستان خویش سیری کن

ہزار جنس مرا دم بوقت در گرو ست

ز شغل کار خودم یک نفس رہائی نیست

بخون دیدہ نظیری بساز و بادہ مخواہ

برائے راغ مئے چچ چشم زاع کجاست

گر شرر گر شعلہ ہر جا گشت پیدا آتش ست

ریشک مانع شوق غالب در تو یار چہ رسم

چوں چراغ مردہ از صحبت دلے آوردہ ام

گر بظاہر کاہلم آتا بباطن حساب کم

گر بفرستای بری این روئے آتشاک را

از نسیم صبح مے سوز و حریراں را جمال

در سلم رسمت مارادیں و دنیا با ختن

عاشقی و حسن را در پردہ نتوان داشت

گریہ گرم نظیری ریگ در وادی گداخت

از سرشکش تا بزاد ورتہ پا آتش ست

نشست پہلوئے من و زرقیب جام گرفت

بصد کند نہ استاد غم چو مست شدیم

قفنا سمند نشاط کرام پیش آورد

معانداں بت پندار جملہ بشکست

نیافت صبحدم آغوش دوست از بردوست

بجنگ و عریبہ را حنی شد مژ شرم برآ

نظیری و مے و مطرب کدائی خواہد شد

فقیر شہر کہ او عادت کرام گرفت

آں دہد و گر یہ پند ما کہ با ما دشمن ست

ہر کرا دل از در و شاد دست با بیرون چکار

خود مگر از در و آئی ورنہ از ماتا بہ تو

دل ازاں آزدہ تر داریم کارش کنند

خون ز چشم کاروانے ریخت در بازار مصر

تا غم گردید مونس کلفتم با کس نہ اند

ہائے ہائے گر یہ باید کہ دل خالی کند

گر بہار آید نظیری و رخاں با من مگو

خاطر مشغول عاشق را تا شاد دشمن ست

جز نجات ہر چہ بردم سود و محشر نہ داشت

ہر عمل را اجر بنجیدند در میزان حشر

در دلم از عشق سوزی ماند و زجان شعلہ

ہیزمے را کائنات ماسوخت خاکستر نہ داشت



در دل او در دما از ناله تاثیر نکرده  
شکر کرد غم مردم و پیشش نگشتم شرمسار  
کاتب اعمال چون اجر فراقم را نوشت  
از دل پروردگارم را نظیری ریش کرد  
کم دو چارم شد که چشمه تابدا من ترنداشت

باز دل جائے گل دیوانگی بکرده است  
خاطرے دارم چنان کرد بهار دوستی  
لے توئی دمساز و حرف ماست چندین پذیر  
از چراغ وصل دل را نورده کانیجائے تست  
هر که جز خود دید با من آشنا بیکانه ساخت  
دست و دل بشکن که اینجا عاجزی آید بکار

در مراد ما نظیری یاریت کارے نکرده

بر همین زبیں به دعا در کار بسند و کرده است

آنچه رحم از دل برد تاثیر فریاد من است  
ساختن ممنون دیدار و بحسرت سوختن  
حرف عاشق بیزبانی شکوه دل عاجزیت  
نیست در عالم تمنائے که از قیدم بخت  
مضطرب وارم چرا دل در ره آوارگی  
آں شکارم من که لایق بهم بکشتن نیست  
خشم و شکوه رفت اکنون شست عشق تو

کار و شوار نظیری گریه می آرد که او

شاد از تدبیر هائے سست بنیاد من است

شهر ویراں شد گریه مستانه ماست  
از همه شور پیغوله صحرایستند  
بال و پر سوخته هر یک بکنایه رفتند  
هر کجا هست غم و بدر از خانه ماست  
هر کرا می نگر می در پی دیوانه ماست  
آنکه ناید بدر از بزم تو پر دانه ماست

بما شائے جهاں باز نماسیم از تو  
بسر باده فروشان که بسجده زویم  
ما که خورشید پرستیم بحفل چه کنیم  
خواب مارا بصدافسوں و نکه می بندند  
تا که از موعظت خلوتیاں می شنویم

صحن و دیوار و در و بام نظیری مشب

همه در وجود و سماع اند که در خانه ماست

پیش مشتاق تو دیرانه و آبادی که است  
بحریم دل شیریں نبود وصف لغال  
ما که تسلیم بشمشیر ارادت شده ایم  
در بر اغیار مبتدید که در گلشن ما  
پا بگل مانده اگر گلبن اگر خار بن است  
بتو زاری و توانائی ما در نگر فت

نیم بسمل شده ماندم نظیری افسوں

صید در یکدگر افتاده و صیاد یکیت

در خون دیده کشته تنم بسمل تو نیست  
از آبلین حوصله ماتنک ترا است  
گو یاد دانه ریشه نهال محبت من  
زین پیش شیشه دل ما هم ز سنگ بود  
بے یار مانده روئے تو از بنم خوئے تو  
بس جانگداز میگردد سر گذشت شمع

خون ترا چه قدر نظیری خموش باش

ایں بس که دعوی از طرف قاتل تو نیست

آنکه صد نامه ما خواند و جوابی ننوشت  
شمع بے شعله به پروانه فرستاد آن دور است  
سطرے از غیر نیاید که کتاب بے نوشت  
گر با نام رواں کرد عتاب بے نوشت



همه جا شوق توب تشنه برآیم آورد  
 کف پائے بره بادیه ام ریش نشد  
 قدمی نادم از منزل سامان بیرون  
 اشک و آه از دریاں مدرسه بروم که ادیب  
 سینۀ ریش ازین راز نگردد که عشق  
 دم آبی نگر فتم که شتاب بنوشت  
 که فریب سرخارش بسرا بے نوشت  
 در ره عشق که کنجی بخراب بنوشت  
 حرز حسن تو بهر مشک و گلاب بنوشت  
 قصه بر سر منقار عقاب بنوشت

عقد در چند نظیری بهوس نظم کنی  
 هیچکس نظم تو بر طرف نقاب بنوشت

یک آه گرم صیقل ز نگار عالم است  
 مشاطه فراق تو بر چهره ام شد  
 خود را بی خیال تو از دیده ام ماند  
 بر من شب فراق شد از جرم ناکه  
 صیادویی کرشمه تو دانه نفلست  
 این عیب و عار عشق و هنر را کجا برم  
 حور و کنار کوثر و رضوان و صحن خلعت  
 تا یک دولت پسند کند قرب او بجوئے  
 گر پیر سالک خبر از طفل راه پرس  
 و انانی فریب تو معنی نرسد ورد  
 موقوف لب کشودن ما کار عالم است  
 خوانا به که گوئی رخسار عالم است  
 آن معنی که قبایه گفتار عالم است  
 صبح که طالع از در و دیوار عالم است  
 در دام هر نگه که نه پر کار عالم است  
 کاظم نه خرد که خریدار عالم است  
 ما و جمال یار که گلزار عالم است  
 سرمایه قبول در انکار عالم است  
 شرم از طلب مدار که زار عالم است  
 در ضمن نکته که نه اسرار عالم است

قالون شکوه چند نظیری نوا کنی  
 این نغمه تو باعث آزار عالم است

ز به نسخه آفرینش جمالت  
 بفطرت زبونی نکاهد زبونت  
 همیشه حق از قول و رایتوروشن  
 بخد خرد هست پرواز بهر تن  
 همه حالها قدسیاں راز حالت  
 حلالت بود خوان مکتب حلالت  
 ز به نسخه آفرینش جمالت  
 بفطرت زبونی نکاهد زبونت  
 همیشه حق از قول و رایتوروشن  
 بخد خرد هست پرواز بهر تن  
 همه حالها قدسیاں راز حالت  
 حلالت بود خوان مکتب حلالت

بباطن ترا دیده آدم مقتدم  
 به پیرا منت سایه ظالم نگرود  
 بحسن تو نقاشش نقشه نیارد  
 توان گفت کیس بکثله بشانت  
 ز صدر رخاں شد بصفت تعالت  
 که خورشید طالع فراز تعالت  
 که صنعت گری ختم شد بکالت  
 که در غیب نبود مثال تعالت

نظیری چنان ساز صافی سخن را  
 که روح بنی خوش شود از مقالت

گر کن گیتی و فائے با و فاداران خوشست  
 محنت شب گیر با شوق حرم و شواربیت  
 ز کس شوخ تو مست از ناله شب خیزمارت  
 مال و عصمت را زینجا بد ویرین ممانبخت  
 فرجه نگذاشت گردون تا از این بیرون روم  
 ذوق با مرغان پراند مرغ نو پر و از را  
 حیرتم نیکو زاستیلائے عشق آزاد ساخت  
 ساقی گل رنگ باید ساغر گل رنگ را  
 زندگانی با عزیزان عیش با یاران خوشست  
 گریادت بگذرد شبهای بیداران خوشست  
 میفرشان را سر از غوغای میخواران خوشست  
 ماه کنعان بردن از خیل خریداران خوشست  
 پیر کوک دل چه با قید گرفتاران خوشست  
 گر بگوئی و درست رفتن با هواداران خوشست  
 چون مرض طغیان نماید خواب بیداران خوشست  
 می پرستان را نظر بر لاله رخساران خوشست

غرق طوفان شد نظیری هر که دل مال است  
 رخت بیرون ده که کشتی بگساران خوشست

جزا سے حسن عمل و شریعت عربیت  
 سواد دل ز مے ساقی زده روش کن  
 قبول بے هنراں ز التفات معشوقست  
 جمال حال شود ترجمان اسحقاق  
 زمین مشاطه بتاں صداق مے طلبد  
 مگو که رفتم و قسمت نبود در یا بم  
 ز دوست روی مگرواں و تن بفرماں ده  
 خلاف رسم درین عهد خرق عادت و ان  
 شب سیاه صبح سفید مے آرد  
 بعرف عفو نکردن گناه بے ادبیت  
 که عینک بصرش ز آبکینه جلی است  
 عنایت ازلی را نشان بے سبی است  
 دلیل آب جگر گفتگو و تشنه لبی است  
 هنوز دختر رز در سراچه جنبی است  
 که نارسیدن مالک نشان بے طلبی است  
 که هر که صاحب این حال شد ولی فہمی است  
 که کارهای چنین از شمار بوالعجبی است  
 چراغ مطلب از دود ماں بولہبی است



به تیغ قطع ارادت نمی شود مارا خلوص بندگی ما شرافت نسبی است

مگوز دوست ملالت بود نظیری را

که مستی سحری از نیاز نیم شبی است

ترا بکعبه مرا کار بادل افتاده است بکعبه بت که همن مقابل افتاده است  
صدای بے جرس از بشنوی غریب الی که رُوح ماست بدنبال محل افتاده است  
سپند طالع اگر حرص این یکاؤ کند صلیب زلف بتانم حاصل افتاده است  
بعزم کعبه کنید اتفاق خسلوتیان که پیر صومعه را بار در گل افتاده است  
نه کج زمستی می کرده قبله باده فروش دلش بگوشه میخانه مائل افتاده است  
شکسته بر ورق جبهه تو خامه حکیم که ابرو او ترا عقدہ مشکل افتاده است  
حریف بین چه راحت بساط می چیند ز نیزه بازی افلاک غافل افتاده است  
حریم خاک چو قربان که من دیدم که هر طرف نگری صید بسمل افتاده است  
یکے بکوره عزیزان شهر سیری کن ببین که نقش الما چه باطل افتاده است  
مجردان سبک سیر از جہاں رفتند گهر بقعریم و خس بسا حل افتاده است  
گدائے پیر مغال شو که باد شاه و فقیر بر آستانه میخانه سا حل افتاده است

ضد ربال نظیری پیش بین زرد

که او بود ای و رفتش بمنزل افتاده است

فخر والا نسبتان از بند او است آنچه هرگز نگسلد پیوند او است  
گردن شمشاد از نقش خست سرو از آزادگان بند او است  
گرچه شکل نیستی وارد و هانش بستی جانبا ز شکر خند او است  
نقص زلفش دایه بر عمرش شکست گر شکسته همت در موگند او است  
طره اش را هست پیوندی بصلح چسب ابرو گرچه خویشتاوند او است  
هر ششم بخواست می آید بخواب بستم مشک عبیر آگند او است  
مشرکش صفراں بیمار او شکست نوش می خوش از ترنج و قن او است  
زود آمیزش بمردم می کند مشک را بلواند که مانند او است  
حسن گل بر باد حرمان زود رفت هر که نمکینی ندارد پسند او است

کینه کش از دوستان مهر جوے طبع مغرور خرد خرسند او است

باز تکلیفش ز دوشش انداختم کوبکش هر کس که حاجتمند او است

ظلم اخوان بر نظیری می کنند

معنی او بهتر از فرزند او است

معتوقه من قبله نما قبله نظر گشت تا گشت نظر باخ چون آئینه برگشت  
غرق کرم حیلد گرانم که در او کوسے سفتم شبه دیده و هم سداک گهر گشت  
زد خند ه شیریں نگے بر دل ریشم اشکم بجلاوت شد و آهم باثر گشت  
اوراق گل اندر بغسل غنچه ننگبید تا عطر دم هم نفس باد سحر گشت  
پیدا است دل آمیزیم از گونه گفتار چون رنگ تر گشت بلطعم تر گشت  
شاید شوم انگشت نما همسچو به نو نعلم که در آتش ز رخسار بود تر گشت  
ز او کلیم ازو عطر نشانت که دستم با سنبل خوشبوش بر او طرف کمر گشت  
تا بوسه که خیره مذاقاں نکند دست دندان زدم آن ساعا چون شاخ شکر گشت  
در سر خم آں زلف کس گاه بلایست با این همه زان می خوام بخاطر گشت  
عقله که کلید در گنجینه ام آں بود تا عشق در آمد بمیان حلقه در گشت  
با این دل پر عریه شرمند و عشقم هر جا که غم تیغ بر آورد سیر گشت

هر نسخه شعر که بر آورد نظیری

از غیرت آں نافه چسب خون جگر گشت

نظر بظاهر وصیاء و در قفا خفت است اجل رسیده چه داند بلا کجا خفت است  
کجا ز عشوه آں چشم نیم باز بهیم که فتنه ساخته از خواب پائے ما خفت است  
کے بقدر شبم ترک تاز می آرد که در فراش قصص پائے در خفا خفت است  
شیمیم مهر ز باغ و فنا نمی آید بهر جن که تو بشکفته صبا خفت است  
طبییب عشق بتر و طمع ز بیماری که شب راحت ازین در دیده خفت است  
کس از معالقه زور وصل یا بد ذوق که چند شب ز هم آغوش خود جدا خفت است  
بگیر کام دل اے کعبتیں مردم چشم که زودت آمده و نقش در خفا خفت است  
شب امید به از صبح عید میگردد که آشنا بتمنائے آشنا خفت است



فسانہ صرف نظیری مکن کہ خواب کن  
شکستہ کہ بصر درد مبتلا خفت ست

خوئے شہ عریہ جو افتاد است  
بادب زری کہ سر مستان را  
آنکہ افتاد بریں در را ہش  
در خرابات مغال مستان را  
خوشی ماز گل وستان نیست  
خوش عبیرے ہم آ میخند عشق  
عشق از سنبل و گل و اچیدم  
جائے دل خوردہ مینا چیںم  
دلبرم را سر رسوائی نیست  
با خودم دشمن جان باید بود

ہر نفس دلق نظیری رنگے ست

عشق را چشم پرو افتاد است

جمال ساقی ماور ضمیر لالہ گذشت  
دراں شائل موزوں نگر کہ ہر کس دید  
بقصر ضبط نگہ چیں برابر و ان انداخت  
دلہ ز حرص سوال از لبش جواب نیافت  
سپہر ہر چہ کند روزیت بحشم مرو  
دو سالہ در و کش دیو بودہ ام عجبت  
سری ز قفل مینا بروں نیا و روم  
بطعنہ از ہر ما غافلان فارغ دل

جفا نماند ز پندار خود چو وارستم

بیا کہ کار نظیری ز آہ و نالہ گذشت

ہجران نلکے سو دو بیاغ دل مار بخت  
سودائے تو آتش ز دماغ دل مار بخت

ہر روغن صافی کہ بہ بیہودہ فلک سخت  
رفیقیم بسر زود و دریں محفل مستان  
مارا بہ نشاط و طرب آساں نگذارند  
ہر نخل امیں کہ نشاندیم دریں باغ  
کلفت ز کجا آمد و رنجش ز کجا خاست

بر عشرت مازود زود و ملاست نظیری

تا صبح نفس زد و گل باغ دل مار بخت

گل بیداد دوستہ بستہ دوست  
ہمہ جاناخن تصرف بند  
ایں کہ گم گشتہ عمد و شرط وفا  
بر و اندیشہ بہستان زد و لم  
خس بہستان و خار دیوارش  
سر و بالا و جہر نظرش  
تا بر آید برنگ رخسارش  
موجہ بادہ بر گل متاب  
عشق ہر دم بتازہ سودایش  
بسببے مغال خطا نرسد

نزل روح الایمن نظیری

نامہ پیک پیختہ دوست

دلے دارم کہ طاقت کارا و نیست  
دلے دارم کہ قلز مہائے امواج  
دل سختم براحت مے سیتزد  
نشاط علی لب اربو و رنگ ست  
کجا پوشد بہ بند و قیہ و ستار  
مریض عشق را مردن علاج ست

غم دردے آنرا بچراغ دل مار بخت  
ساقی مے تمندی بیاغ دل مار بخت  
غم خون جہانے بسر باغ دل مار بخت  
برگ و برش از لائے باغ دل مار بخت  
بد کرد ملائے بفرار غ دل مار بخت

تخل غیر عیب و عار او نیست  
حریف آہ آتش بار او نیست  
فلک را دست بر آزار او نیست  
لوائے ماز موسیقار او نیست  
تن مجنوں کہ جز سر بار او نیست  
دوائے درد در بازار او نیست



مهر مرغی نپیر و از کیس گاه  
زبان بازی کند سوسن از آنت  
بایں شد کعبه از کوئے تو ممتاز  
کنجا کنگان کجا بغیادستان

نظیری ایں عبیر از عشق سازد

کدامین عطر کرنگار از او نیست

بختم ایں بس که مشتری شده دوست  
بشکنم رنگ رخ چو مستقی  
در بر از باب ذوق کم بندند  
قطع دنیا نمی شود چسکنم  
نیست ممکن بزنگ آرا م  
شاهدان چنین تپید دست اند  
باش عریاں بدن که جامه گل  
بوئے گل چاشنی مل دارد  
آب تلخی بعطر برور و دند  
خط قرآن نگار او کوئی عا  
خط فریبند کس چنین ننوشت

بر نظیری ست گوش خلق امروز

میر مجلس ندیم شیریں گوست

هر که نوشید می شوق تو نیایش نیست  
دل بحسن تو مقید شد و جاوید بساند  
تا بکس فکر تو اں کرد و سخن تازه نوشت  
بچکس نامه مرسته ما فسم نکرد  
سبب از عقل میرسد که غم نامه ما  
از دلم ره دلت عشق نمود و است خوشم

وانکه مجو تو شد اندیشه حرمانش نیست  
که ز فکر تو بروں آمدن آسانش نیست  
قصه شوق حدیثی ست که پایانش نیست  
نه بین خاتم اش نیست که عنوانش نیست  
درس عشق من که از علم دبستانش نیست  
که باں خانه درے هست که در بانش نیست

راه دیگر بسوئے کعبه اعزالی هست  
خاطر غیب نمائی تو مگر جام جم ست  
سایه نامه تو بال هم امسید اند  
مرد تاجر که ز غربت بوطن می آید  
چون قلم گرید شادی کنم از نامه دوست

بک از وقت فیم تو نظیری بگداخت

نکته نیست که آمیخته با جانش نیست

قرعه بر وصل زند دیده و سامانش نیست  
ز گس از گردش چشمت بشراب افتاد است  
شد ز شرم قلمت خضر نهان و ظلمات  
در جواب تو فرو مانده ترم از طفلی  
دل ز اندیشه وصل تو بجای بازگشت  
عشق ما واقع نیست که آخر گردد  
شادم از دل که می عشق تو بدوشش کرد  
چرخ را کاسه پر خوں شفق کرد است  
دولت عشق ندارد و خطر از عین کمال  
ما بایمان قوی عهد تو محکم داریم  
هر جراحت که دلم داشت بمرهم پر شد

گر نظیری بفلک بر شده باشد چو میج

بیت معمور به از کلبه ویرانش نیست

عشق عصیانست اگر مستور نیست  
عشق در صنعت تصرف میکند  
بر تر از عشقت حال ما پای  
آنکه منصور ست بردار شش کنید  
حسنت از سر هوش بیرون میبرد

کشته جرم زباں مغفور نیست  
در میاں فرهاد جز مرز دور نیست  
راه از من تا جنوں پر دور نیست  
ایں انا الحق گوے خود منصور نیست  
بیش ازین گنجایش مقدور نیست



مایه صد ماه کنه آن بخت  
 که بشر استغفر الله گویت  
 دلفریبی های دشمن دیده  
 عشرت و عیش نظیری کوته است  
 در سر آئے تنگ دستاں سوز نیست

این نخل که از چشمه جاں رسته که گشت است  
 مافتنه ز مشاطه حسنینم نه از عشق  
 جز از اثر دہشت تو وحشت مانیت  
 زین بخت دل و پارہ جاں چاشنی گیر  
 ذوق غم از طینت خاکی زود و بیچ  
 گو روزه تو نظاره کن و خوشی تو بنگر  
 سرتاسر صحرای رخت لاله و سرنیت  
 گل جامه زبریں سبک از نازکی انداخت

در حیرت از ترک فانی تو نظیری

کس غیر اجل فرش اہل در نوشت است

نالہ مانغمہ اہل نوا را گرم ساخت  
 ز آتش وادی بیفکنندیم نعلین از قدم  
 و گرفت از ہر خاطر گرمی پروانہ سوخت  
 گرمی ہنگامہ گلشن پے آشوب است  
 مایہ مہر و محبت از رواج افتادہ بود  
 کین خسرو گر نبوی ساختے فرہاد کار  
 ہر بن مژگان بچشم خلق قربان کردہ است  
 اعتماد پر شمیم حلہ یوسف نہ داشت  
 شد ز غربت قدر من معلوم بر اہل وطن  
 دیدم اشتاق رخت محروم گشتم از لب  
 شوق با ہنگامہ این ماجرا را گرم ساخت  
 موسی ما گرم رو گردید ما را گرم ساخت  
 شمع مجلس شد کہ در کاشانہ جا را گرم ساخت  
 گل شگفت از نعرہ بلبل کہ ما را گرم ساخت  
 صحبت ما روز بازار و فارا را گرم ساخت  
 طعنہ ناموس خنجر بادشاہ را گرم ساخت  
 گریہ من داستان کربلا را گرم ساخت  
 سرمہ خاک سرم باد صبارا را گرم ساخت  
 گرمی ہنگامہ مہر آشنا را گرم ساخت  
 وسعت احسان در ہنگامہ ارا را گرم ساخت

از غلوے رقت معلوم شد حسن قبول  
 رشحہ ابرست این نظیری یا صیایا عطر گل  
 بلبل از شعر ترزت صوت و نوا را گرم ساخت

گل صلائے عام ز مرغ از سحر خوانی نشست  
 خانہ زین گشت جولا نگاہ ماہ خرگے  
 دیدہ یا انداز خشش تحفہ لائق ندید  
 مردم چشم از فروغش بست آئین خانہ را  
 تشنہ لب ماندیم از چوں ز آب کوثر دوزخی  
 خندہ زو بر طرز مجلس دل زغم از او گشت  
 جانفشانی عذربے سامانی غمخانہ گفت  
 تا بہ تعظیم از شکوہ طلعتش برخاستم  
 پیشتر چند اندک رنتم پیش شد ہر شنگی  
 سرور احرار عبد اللہ خاں گنج بخش  
 در چمن باخار و گل در کوہ باخار و لعل  
 تخت شاہان دکن بشک قامت گاہ اوست  
 شاہ را شغل جہانگیری مسلم شد باد  
 اینکہ گویند اسم اعظم داشت جم افسانہ است  
 ہمت ازوے جو کہ این ہمت اگر دستت دہد  
 رشک ملک شیرواں امر و زشا و روان است

ماو عیش و عشرت دایم کہ دولت بر سر بر

مہرباں تر باوے از معشوق پنهانی نشست

بشرح حالت من نامہا در اطراف ست  
 بہر بانی ادا عمتاد نتوان کرد  
 بنالہ اشک فشاغم کہ تازہ دولت را  
 بدشوہ کہ و تبسم بخندہ جاں و ادم  
 ہزار قافلہ در زیر بار اوصاف است  
 کہ تازہ عاشقم و خاطرش بہر صاف است  
 عطای نیم درم و شگاہ صد لاف است  
 خلاف دوست نمودن خلاف انصاف است



بشت روزی نابالغ محبت نیست  
 بتلخی از لب این شایداں شاه شناس  
 هزار مصر شکر صرف متعان سازند  
 زعلی که کس دوستی بسر رساند  
 اگر زار دولت آگم عجیب مدال  
 بیک بسم دزدیده ام فراهم ساز  
 نظیری از ره سنجیدگی شود غالب  
 و غل مساز که میزال بدست صراف است

پس قبح شمع شبستان این است  
 بر ترک ده که بدو قیاس  
 باش تا سجده میخیزد ز کس  
 غافل از طوف صراحی بگذر  
 یک بت ساده و یک خم باده  
 می و خمار و خرابات مغال  
 گردن تاک بیازی نبرند  
 کمر بارنگ تهنیت زور است

مے فردوس نظیری جستی

بمیاں آمده بستان این است

دل بقرب و بعد او مجور نیست  
 گرچه زان نورست روشن دیدنا  
 شمع مجلس تیغ غیرت آخته است  
 عجز و اصل شد چو عجب از سر نهاد  
 اجتهاد عقل نفی شاید است  
 به نئے گرد و بزم زخمس ما  
 تا بفرماں بت پرستی میکنند

از نظر دورست از دل دور نیست  
 دیده بار طاقت آل لوز نیست  
 نیست یک پروانه کور بخور نیست  
 کبر جز از سر کشی مجور نیست  
 بس بزرگ است این خطا مغرور نیست  
 عشق غیر از علت ناسور نیست  
 بنده در افعال جز مجبور نیست

سوز از آن گل هوای در دست  
 غیر شور و در لعل مخمور نیست

بس نظیری زین نقان جان خراش

نال دل نفس طنبور نیست

کس نمود جرعه کر جگر مگر کخواست  
 هر که زیاده دادش بیشتر بماند  
 آمده نقش بازیم ورنه فراز و دیده ام  
 من همه عجز و گمنان میل نزاع میکنند  
 رنگ رخ سخن نشان میداد از عیار مرد  
 گفت و شنود دوستان بایه عیش میشود  
 عالم و یک میج دم ویر مغال و یک صنم  
 مصرع نظم بے غلط صیغه نشر بے نقط  
 کس نمی گفت کس کز سخن نمک نخواست  
 بر ترکش نساختم کاسه که بر ترک نخواست  
 کس شست کز حد جائی و شش و دیک نخواست  
 هر که حریر بافتش عاقل از دجک نخواست  
 صاحب فهم خورده بین ناصر را نمک نخواست  
 به تکه شمرده ز کوفت سیمه یک نخواست  
 هر چه بخواست ران من اختره فلک نخواست  
 نسخ و نظم و نشر من نقطه سهو و شک نخواست

طبع نظیری از ازل معجزه خیز آمده

کز لک جا بے کش نسخ و صنع حک نخواست

گریزد از صف ما هر که مرد و غوغا نیست  
 جمال مغیبه دیدی شراب مغیبه نوش  
 زیاده تابش ناز و عیش صف بته  
 بخاک می نخری کاکله که دل نبرد  
 بحکم عقل عمل در طریق عشق مکن با  
 فلک مرا سر بازار دهر غم چید است  
 نشاط رفته ز دوراں بصیر بستانم  
 پیای خویش گنج می توان رسید گنج  
 هوای وصل کس میکند که بوالهوس است

نظیری است بمانی ز غمره خونین تر

بشکوه تادولت آزرده است گویا نیست

عشق مرا زبان حکایت برید نیست  
 مکتوب سر مبر و لم ناست شب نیست



رازیکه در دست ز دل بایدم نهفت  
جلد و بیاض و دفترم از راز دل پرست  
در سینه تاب چند بر آرم نسو و برم  
خشم آل حریف نیست که دل کین کشد از د  
گفتم گر بمنزل مقصود پی برم  
چون یافت دل که بر سر راه رسیده ام  
رفتم و ره بکشته جالش نیافتیم  
دیدیم او دیدنش ز خود می بخودی نداد

زین عشق صد بلاست نظیری فسانه

افسون خامشی بلب دل و مید نیست

بیا که مردم و بر راه چشم جاں باز است  
بخون ما اگر ت میل هست مانع نیست  
چه یوسفی تو که در مصر حن چو تو کس  
در آرزوئی شارق دم تو همه شب  
نه رود چو گر سنه و لے چه سود ازین  
چو بلبل قفسم من ازین چه ذوق مرا  
صمد بجای صتم بر زبانم آمده است  
و عاکنسید بوقت شهادتم او را

مکن شتاب نظیری بکار جان بازی

که چشم کار نشان کار و اں باز است

زبان طعنه ماکوته از بریدن نیست  
ز بسکه گشته ام از درد انتظار ضعیف  
چنانکه خانه زندانیان فرود آید  
ز بے تعلقی خویشتن باین شام  
بجز وصل و ملال و نشاط گرینسم  
علاج شکوه عاشق بجز شنیدن نیست  
نگاه را بر خست قوت رسیدن نیست  
شکسته جان قفس جرات پریدن نیست  
که جان سپردن اگر هست دل طردن نیست  
در اں دلی که طلب هست آمدن نیست

ز تار زلف تو ز تار بر میساں دارم  
بیا که مصلحت پیرهن دریدن نیست  
گرفته طبع نظیری سوال از و کنید  
درخت گل شکفت است و وقت چیدن نیست

این پیش خیل کج کلان از سپاه کیت  
دامن کشاں چو ابر بگلزار میسرود  
پایم به پیش از سر این کونیسرود  
آں ابروئی کشیده کماں از چرخانه خاست  
گیرم به سیرت کند انکار کشتنم  
گر و سیر تو گشتن و مردن گناه من  
بر باد داده طره ز رخسار ما و گر  
مے بیندم بخون دمن آردم بباو  
از کف بغذر دامن و دستت نمیدم  
کف میکشد بزللف دمن گویدش کس

چون بگذرد نظیری خونین کفن بچشر

خلقه فغاں کند که این داد خواه کیت

خواهم این بتان پر غم را بشور و در شکست  
روزگار از خاطر مچون نیل از رخسار شکست  
پای از پیش آمد و کارم ز پس دامن گرفت  
طعم شکر داد عشق ار در گلو کافور ریخت  
دیدش بر عشرت من حسرت دیگر فرود  
دوستان هرگز نه بیند از محبت عیب دست  
در رخسار آه کشیدم خاطر م آزاده شد  
میکشم حرماں مے بے ظرف و بزم صال

در برون در نظیری شد ملاک از انتظار

مژده بچشید مسکین را که مجلس بر شکست



داند اخلاص مراد ز حال من آگاه نیست  
بخت بامام سرکش ست و مدعا بامام بجنگ  
فصلما شد در تپای برسیا مدغم  
شست دل صدمه کشودم بر دلف کائیکو  
خاطر دوراں ز کین دوستاں در عهد تو  
غرض حال جمله ره دار و بخلوت گاه قرب  
پیش ازین در جان سپاریها ازاں لب قسمتم  
جستجوئے وصل بایں زندگی ریطاقتی است

گر نظیری شکوه از بے مهریت دارد مرغ  
عیب صاحب را که پوش بندہ دولتی است

هر کس شهید آل مژگانے دراز نیست  
محمود را اگر چه جہاں زیر خاتم ست  
شہ را چو پروہ از رخ شاہد بر افکند  
معذورم از ضعیف و جگر خستہ مانده ام  
عاشق وفا نماید و معشوق سرکشی  
دایم کمال کشے بکس که نشسته است  
کو غمزه خشکین شود کو تا ز کینہ وز  
مارا چہ اعتبار و اثر با وجود دوست

یار از غم و مرست و نظیری بخود اسیر  
بیچارہ دل کہ بیچکشی چارہ ساز نیست

عشق را کام بعد دل خود کام تو نیست  
دیدہ ام دفتر پیاں و فاحر فحرف  
من دل شیفته آزار نمی دادم چیت  
آبجیوال نخورد صید تو از لذت تیغ  
آتشم در سر و سامان بچہ تدبیر زدی

آخر اے دُر گر امی ز کد ام آب و گلی  
بہر از زندگی قامت موزون نازم  
باش در دوستی از خویش نظیری نوید  
کہ ز آغاز تو پایندہ ترا انجام تو نیست

ہر کرامعی نے خیز و زول گفتار نیست  
خار خار کوئے یاسے ہست ہر کس ولایت  
سحر چشم بت بکار ست و دعلے برہمن  
توبہ ہشیار میگویند میگردد قبول  
مستی و شاہد پرستی ہرزہ خندی و نشاط  
پیش پائے گرم و سرد روزگار افتادہ ایم  
اندکے اے مالہ امشب بے اثرے یا میت  
مردم از شرمندگی تا چند باہر نا کسے

نجلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو  
ہر نفس بزمے دہر دم صحتے در کار نیست

دارغ دل در عشق افسردن نمیداند چیت  
خندہ بر حال مزین کیں گریہ ہر کس گرفت  
باغبان و ہر نخل عمر را آبے نداد  
عشق از یک تا ختن بنگاہ دل تاراج کرد  
زخم پیکانم بآب زندگی شوید دہن  
ترک انحصی کن کہ وار و خوئے فعی روزگار  
غنج و انسون زینجا کار در یوسف نکرد  
عشرت تنگ دل مانورس ہر گلشن بست

از حجاب مشب نظیری بادہ بر سجادہ بخت

پارسا آداب نے خوردن نے داند کہ چیت

گشت دوزخ شرمے ز آتش سودایش ریخت  
شد قیامت قدرے فتنہ زبالایش ریخت



هرگز از لطف جوئے مشک به پیمانہ فکند  
حسن در پرده نهای بود که نقه دو جهان  
کام از آن یافت زلیخا که چو یوسف را دید  
از پئے تربیتیم خضر و هد آب حیات  
سر مه در چشم بلا غمره بیاکش کرد  
نخل پیوند تو هر چند نظیری بر کند  
در نفس تخم توئی عشق تو بر جاییش ریخت

رفتی به زم غم غیر کو نامی تو رفت  
اکنون اگر فرشته نگو گویدت چه سود  
هم صحبت رقیب شدی از غرور حسن  
یاران متفق همه انکار میکنند  
رندے که مئے فروش ندادیش در دئے  
بر داز رخ تو رنگ حیا با ده هوس  
با کا و کا و غمره نظیری اثر نماند

فارغ نشین کخون دل آشنائی تو رفت

ایچ راز از دیده صاحب تمیزاں دوریت  
هر که از معشوق غافل گشت لذت در نیت  
گل گریباں چاک و زنگس مست رفتن از چمن  
بر در پیر معان هرگز نمیسر و کس  
چون سرائے کاروانکا هست دنیا بر گذر  
سین وارم که از مرهم جراحت سے شود  
بنده گریباکی کرد از خداوندی بخش  
پر بجا اگر عشق اینجالات رفعت میزند  
کو کهن را خود بناخن سنگ میباید برید  
عشق یوسف را درین هوا بدینارے فروخت  
تا بعد راز لب خبر دارم لے دستور نیت  
ویدے بے معرفت را در دودنیا نور نیت  
سرور را غیر از هوا سے در سر مخمور نیت  
در مقامے کاب حیوانت غیر از سور نیت  
شب نمے آید که صد مسکین در در بخور نیت  
زخمے از نیش محبت نیست کانل سور نیت  
گر چه مغرور است اما جز بتو مغرور نیت  
جلوه با در بطن عاشق هست کاند طور نیت  
جوئے شیر و نقش شیریں کار هر مزدور نیت  
بندگی خواهد پیمیر زادگی منظور نیت

گر ثری گر عرش اینجالات رفعت میزند  
جلوه با در بطن مایه هست کاند طور نیت  
عافیت خواهی نظیری بسته خواب شو  
از نتاج حن اگر خورار ملک مستور نیت

## دلیف التاء

عطاش رانه ثوابت و نئے خطا باعث  
اگر چه رزق گدا باز پس نمے گردد  
خزماں در دود و سحاب آب داد و دهقان کشت  
جنون عشق بتقدیر بود من چسکم  
بر آستانه پیر معان رسے خواهم  
خراب و مست چنین میزیم نمیدانم  
لیم راسے و معشوق اگر کریم نکند  
عجب ز بهمت درویش اگر قبول کند

ریاز و بر بسجد برد نظیری را

که فقر با ده کس و گبر پار سا باعث

بر طبع ساده زود شود خوشگوار بحث  
بر خشکین مباحش چنانا کر پی نزارع  
از هر غمے بخاطر ما کین سبک ترست  
آنم که حال مستی و مخموریم یکیست  
ریز م گل نیاز و تصرف در اضطراب  
خط مسلمے بکف صدق داده اند

مطلب گریزد از تو نظیری جفاکش

جز در ضمیر کند نگیر و سرار بحث



### ردیف الجیم

نمودن خط تو پیغام بعثت شب داج  
ظهور حسن تو آیت بدوران داد  
چه صلح بود که حسن تو با وفا نیکخت  
میان زخم دختنگ تو الفت پیوست  
حسود مهره دل قلب کرد و غافل ازین  
سر شک رزق در انگور و آن گرو  
نماند شوکت شاهان کس نه داند  
سوار معرکه آخر الزماں ایرج  
چنان اجر بدو قلب عدو بهم شکند  
مثال نسبت اعقاب جدا و انیست  
قبول تربیت استاد میکن شاگرد  
بیان قصه زمرش نکو نمیدانم  
غنیته که من از گنج فقر یافت ام

نگاه بر آرخ تو مصطفی است بر معراج  
که یاد شه ز رعیت نه ستاند باج  
کز آب و آتش ما بر و اختلاف مزاج  
که از دکان میخانه خسرند علاج  
که کعبتین و غاخانه دهد تاراج  
نبود سیم دغل را بهیچ جائی رواج  
در از دست حق حسنه که میر باید تاج  
که طالعش بظفر کرده اند استخراج  
که شیر پنجه کشاید بر سماء زجاج  
که آنقدر که گهرش پیش قیمت تاج  
هوائ معرکه شهباز می کند و راج  
و گرنه نظم کنم بودم هم آنج کاج  
خراج ملک دهند و نه دهم بخراج

سر نظیری و خاک سران پر مغال  
ز آستان کریان کجارد و محتاج

### ردیف الجیم فارسی

اے کعبه که گردت نشین بصفای  
نرخ نظر حسن قبول تو بلند است  
گر بهره از خلق دسرشت تو ندارد  
باقی تو علت نه و با مهر بسانه  
عشق تو مرا از بت و زنا بر آورد  
با آنکه ز پی چشم عزیزاں نگراں بود

جایکه عطایت بود کفر و خطای  
ریزیم دل او بر سر دل تابشای  
خاک پی رفیع القدس و آب بقای  
آنرا که مراد تو بلا خواست و عای  
آنرا که تو کردی طلب اعراض و رضای  
رفتیم و نکردیم نگاه بقصای

کوین چکار آیدم اربا تو نباشم  
کم حوصلگی از طرف ماست و گرنه  
بے دولت وصل تو نفیسم و سرای  
از بحر نوالست نشود کم بعلطای

از تست که این زمزمه با طبع نظیری است  
بانگ که نباشد نکر کوه صدای

### ردیف الحاء

دل و ناله دریدیم با دانه صبح  
دیگر شتیم ز فیض سحر آگاه در بچ  
من و معشوق باندازه ما می باید  
کم خراشت دم مرغ سحر بر خیزید  
میغفر جام بیار برش می در زین کش  
سپه شب بشیخون و عابث گستم  
رفته اوراق شب و روز بهم جبینیم  
دست در گردن عذرا می جهاں اندازم

بانگ فخر نشنیدیم ز دروازه صبح  
جامه پاره نکردیم باندازه صبح  
رطل خورشید کند حاره خمیازه صبح  
جگر تازہ کنیم از نمک تازه صبح  
تا بیک حمله کنم غارت جماره صبح  
علم روز زخم بر در دروازه صبح  
بخیه ثابت و ستاره شیرازه صبح  
حلقه روز بهم بر زخم و غازه صبح

سر و شمشاد بود جدا اند نظیری نقت  
بسر شاخ سراییم سر آواز صبح

گوش گل میدرد از مژده پیغام صبح  
تا تو مرغ فلک رام گشتاں شده  
نوگل از مرغ سحرگاه گرفتار تری  
در چناں بزم که مستاں سحر می نوشند  
دست دیاگر نزنند دل نفسم می گیرد  
غم مطلوب سر از دامن دلبر نگرفت

زنده دارد نفس باد صبا نام صبح  
خواب مرغ سحری نیست و آرام صبح  
دم نزد صبح حریفان که نشد و ام صبح  
صاف خورشید بود در دت جام صبح  
در گور روز فتادم ز لب بام صبح  
لا به نیم شبی کردم و ابرام صبح

حق دیدار نظیری ز سانی به تمام  
در شب وصل اگر کنی و ام صبح

مانده ام باد لے از بهر عزیزاں مجروح  
دیدم شد غرقه طوفان چو جگر گوشه نوح



در بره دوست هلاک زن و فرزند بجاست  
صد بهانه که یکے بر زنند بر تقصیر  
گاهم از باد هوا سنگ بهار و ظاهر  
بر دل و سینه من داغ جفا گرد مهر  
نه بخود حامل پیمان محبت گشتم  
صالح و طالح اگر جمله چو من واجوبند  
سوی رحمن علی العرش توجه کردم  
در صحبت همه بر روی نظیری بستند  
بخود لے فاتح ابواب دے کن مفتوح

### ردیف النخاع

چگونه نام تو آرم بر زبان گستاخ  
اگر بگلین تو قبله پناه آرد  
بهر ارجمند که در راه تو شیب شود  
باب خنجر حبلادوه طهارت ما  
اگر سوالے از اهل لب کنیم خیره بخش  
بکعبه سجده عارفانے کنند قبول  
محربات حرگاه هائے معبودانند  
عجب که جان بسلامت برند مغروران  
چگونه حرمت درویش پارسا ماند

مباد صاعقه بے نیازی بجهد

چنین بچوے نظیری از نشان گستاخ

چو نیست حد که ببالین نهم بر گستاخ  
بزار خار بروں میزنند طیل خریل  
نشسته نغمه سریان بهم چه دستیم

چه سود از حرم امن و خوابگاه فراخ  
هنوز رخت زایواں کس نبوده بکار  
که سنگ فقره ماں مے پراند از سر شاخ

ز دام و دانه صیاد مرغ مے نالد  
غبار شکر یا جوج غم جهاں بگرفت  
بیچ حیلہ ز پیش اجل خلاصی نیست  
ز گرگ اگر بجوی پوست میکند سامان  
چنان رسید جراحات بدل که دیده ندید  
ز زخم حادثه زونا گهاں نظیری آرخ

### ردیف الدال

پرده برداشته ام از غم پنهانی چپند  
ز اں ضعیفان که وفا داشت درین شهر  
مرد و سالان سخن گردن ایں جمع نیست  
بس خرابی که ز یکدیگر ماں نشناسند  
گشته از بسکه فتادند کفن نتوان کرد  
بیچ دل راستم حادثه مجروح نکرد  
بیچاکس را سر پائے نزد ایام که ما  
بر عشرت طلبی نخت دل آرم بیرون  
چشم بر فیض نظیری همه خواباں دارند  
کاسه در پیش گذاشته سلطانی چپند

شمع رازنده دلی در شب تار آخر شد  
شاخ سرکش شد و درت همه کوه بماند  
عن لیب ارنسراید بلفس معذورست  
خلعت و هر باندازه حال النون نیست  
همچو دینار که در پائے کریماں افتد  
کثر از رنگ حنا بود بمالطیف جهاں  
فکر ناآمده انیت که امسال گذشت  
نقش رخسار تو بر صفحه جهاں گشت رقم  
روز عشرت همه در خواب و خمار آخر شد  
چو گل چین و نزاع سرخار آخر شد  
گل بیازار نبردند و بهار آخر شد  
چرخ رازشته بهم رفت و دمار آخر شد  
کس نگفت از چه شماریم و شمار آخر شد  
مرد و ستم نقش اندیم و نگار آخر شد  
غم آینه هماں بود که پار آخر شد  
پرده بر یک طرف انداز که کار آخر شد



شایدان گوشه چشمی بنظیری دارند

هر چه دل صید همیکرد شکار آخر شد

دو قتی ز منمزد که صد شور و شرف نشد  
بیبای که از مذاق خم می بدر نشد  
این رسمهای تازه ز حرمان عهدانست  
عقاید و ز کار کس نامہ بر نشد  
باز این چه آفت است درخت مهید را  
امسال هم شکوفه نشانده و ثمر نشد  
بیوده برگذر که آفت نشسته ایم  
شد کاروان و مرد و ربه جلوه گر نشد  
رسوا نم و گرد نه تو صد بار دور و لم  
رفتی و آمدی که کس را خبر نشد  
دستار مار گنج گره در گلو شود  
خم را که خشت میکده تاج سر نشد  
شب زنده دار باش که تاپیرت تراش  
بیدار بود بتکده زیر و زبر نشد  
در صدر چوں حضور نبود آستان گزید  
هرگز گدائے کوئے مغال معتبر نشد

بس نغمه بگوش نظیری هوس کشید

در از دروں به بست و بهیر دل شد

قاصد دله آزرده تراز آبله دارد  
سے آید از آن کوئے وز رفتن گله دارد  
کس خیمه نیفر اخت بسر چشمه جیواں  
گا به گدے خضر بریں مر حله دارد  
شاید که شود جلوه گر از غیب جماله  
چشمه همه کس بر ره این قافله دارد  
معشوق جلیل ست و غیور ار نه بگویم  
مجنون نسب از لیلی این سلسله دارد  
هوئے بفراغت نکند در همه صحرا  
دیوانه که آهوئے رماں در گله دارد  
در یاش همه باید و در ظرف نلنجد  
صد گوته الم طایر کم حوصله دارد  
فارغ نشویم یک نفس از بندگی عشق  
شکرانه فضلے که کنم نافله دارد  
بے باوه کنم امستی و بے نغمه زغم فوق  
انیک می دنی هر که سر مشغله دارد

چوں گفته و ناکفته بسجیدن بخت است

شعرے که تلفقت نظیری صله دارد

کمال عاشقی حیرانی دیدار می آرود  
چو آتش دیر میماند سمن در بار می آرود  
نه رشک خود فروشاں میاشد نه ناز کم سنجان  
فریب حسن غوغا از سر بازار می آرود  
تو در خواه از قضا چندانکه فیروز می شود و در  
بخت ار در بند می اختر از دیوار می آرود

بهنم خط جمال یار سودائے عجب دارد  
همه اقرار و ایمان بر دوه انکار می آرود  
مسلیمان عاشق رخسار و هنر و داله زلفش  
موحد بین که با هم مصحف و زنا می آرود  
مبارک فال صبح دولت دیدار میجو اراں  
که دست و پائے بخت خفته را در کار می آرود  
ز خود بیناں چه میگویی بسزم بیخودان نشین  
که آب خضر اگر حاجت شود دهمار می آرود

نظیری از نواز شمائے درد دور و دورم

که چوں جنگم بضربت بر سر اسرار می آرود

چوں ابر بهاری ب سرم سایه فکن شد  
بر هر بر و بوم که نظم کرد چمن شد  
چوں شمع که شد رهبر پید و اند ز تابش  
ولسوزی اوباعث جاں بازی من شد  
میخو است شود قابل نظم ببلوغت  
صد پای نشیب آمد و بر اوج سخن شد  
بے جام همه میکش و بے باوه همه مست  
از نظم من آئین مغال رسم کمن شد  
شک نیست که از نیم نظر کار بر آید  
آزاکه دلیل آصف اعجاز سخن شد  
همسایگیش را اثر ابر بهار مست  
هم خانه گلستان شد و هم خار من شد  
از یار و دیار ار نکتم یاد عجب نیست  
از رشک من امسال غریبی بوطن شد  
بر خاک درش جائے شهیدان ندید کس  
لطفیت که کافور تن و عطر کفن شد

همان بهشتی بخوراند و نظیری

نزهتنگه حوران چمن بیت حزن شد

بگو شمع از پریدن پائے چشم آواز می آید  
که از غربت دریں زودی عزیز می آید  
مبارک پائے هوئے که دیار دوستی خیزد  
که بے بال و پر آنجا مرغ دیر دانه می آید  
بغل بکشاے پر کن از غنیمت پائے ایمان  
که از تاراج حسن ملکیت پر فازه می آید  
بساط جادوئے بر هم خورد و جادو نگاہاں را  
که لب با حجت در خسار با اعجاز می آید  
محالست اینک بردام نگاه من گذر افتد  
غزلے را که از پی صد کند انداز می آید  
سپهر روح در پرواز و شنه را بخت در ناز  
که از بالا نهاد و چنگ آن شهباز می آید  
بهتر تبیب صبح صبح دیدم که دولت با  
کمر بست دوران خانخاناں باز می آید  
سعادت پائے گوناگونست و دوران را که حسن او  
بهر انجام فصلی بر سر آغا ز می آید  
نباشد محرم آهنگ دولت قدر هر شمع  
لوانازک بروں زبیر پرد پائے راز می آید



چو شد تسخیر دل مشتاق را در ماں شکیبائیست که دل مینازد و دلبر ز روزه ناز می آید

نظیری دوستاں را راز دل گفته می ماند

تحمل کن که او خود بر سر این راز می آید

هوش سیرچمن کن که شادان مستند  
چمن پیاله کش است و صبا قح پیمائے  
برزیر خرقة نهال بادیه میخورد و صوفی  
جہاں و عیش جہاں حرف قاف و سیمخ است  
تو نخل خوش ثمر کیستی که باغ و چمن  
بضربت تو چنان تشنه ام که صبرم نیست  
ز بیقراری افلاک و اغما دارم  
نوافزون دست ز اندازه بریشم خود  
هر روز نکتہ ادا میکنم که خلوتیاں  
تو نخل میوه فتال باش در حدیقه و هر

ز کالی تو نظیری خراں این چمنی

گے باغ شادی که نشاط دارند

اینجا نه بهر سنگ سیه نور فرو شدند  
فریاد که هر کس با سیری فتداورا  
غیرت نگذازد که بچشم دول منکر  
زینباده بود و دعوی مستوری خواباں  
سروست چنان خائفه و دیر که آتش  
آل و روکشانی که شناسائی عیار مند  
اخراج مغل خواهم و تاراج قزلباش  
در عشق تو با قدر و بهایم که عزیز است  
قربان شدگان تو بقصاب سر کوی  
باریش دل و سینه ناسور نظیری

این پایہ بینش نہ بہر کور فرو شدند  
شرط است کہ از خویش و وطن دور فرو شدند  
یک ذرہ ز خاکستر منصور فرو شدند  
ہر چند کہ چولاں بسر طور فرو شدند  
در وادی دوری شب و بچہ فرو شدند  
فردوس بیک خوشہ انگور فرو شدند  
کز بند برندم بہ نشاپور فرو شدند  
ویرانہ کہ در کشور معمور فرو شدند  
یک سینہ بصد ضربت ساطور فرو شدند  
خوش باش کہ کم بندہ رنجور فرو شدند

مابید بوستانیم مارا اثر نباشد  
از لب بروں نیاید آواز عشقیاں  
تاراج دیدگان اند آوارگان معشوق  
صدور اگر کشاین بر خلق گاہ دیدار  
اول نشان مردی اخفائے کار خوب است  
فیروزے ضعیفاں در بحر و انکسار است  
تا دل بجائے خویشست دار و عیان دیده  
از تیغ کے ہر اسم دیدار مزد و قتلست  
در گوشہ تقابست سیر گلست و نسریں  
ہر جا رود مسافر حرف تو ارمغان است  
قاصد کہ میفرستی رطل کرانش دروہ

از شاخ لہو بر گے حاصل نشا نظیری

لب تشنه باد کشتی کو گریہ تر نباشد

ز گرد شہائے چشمش مستی پیمانہ می خیزد  
چو در روز قیامت ہر کس خیزد و بولے  
نہیائے فنایم جلوہ در کار می خواهم  
چراغ اہل عشق از کلبہ من میشود روشن  
ز بس محو تصرف کردن یار منب انم  
سبق از یک ورق لیلی و مجنون را چہ حالت این  
ز شرح قصہ مارفتہ خواب از چشم خاصا ترا  
بر دنیا و دیں خواہی سر شکے بر جرات یز

مگر گاہے نظیری میکند آرام گاہ اینجا

جنوں از سایہ دیوار این ویرانہ میخیزد

دوش بر سوز دل و سینه بر اتم دادند  
نالہ کردم بہماں عشوہ خموشم کردند  
سرچو شمع بریدند و حیاتم دادند  
گریہ کردم ز شکر خندہ نباتم دادند

گرہ کز ابرو اں میخیزد و شستانہ میخیزد  
شہید رنگیں اواز لحد دیوانہ میخیزد  
ہم بر بام تابدا آتش از خانہ میخیزد  
نشیند خدہ گر بر روز غم پروانہ میخیزد  
گداز کاشانہ می آید کہ از کاشانہ میخیزد  
یکہ دیوانہ میگردد یکہ فرزانه میخیزد  
شب آخر کشتہ و افسانہ از افسانہ میخیزد  
کزین آب و زمین صد خرم از یک شانہ میخیزد



درد و صاف غم و شادی بن ارزانی شد  
پاره پاره جگر طور ز غیرت خوں شد  
گر سینه دیده تر از مفلس کنعان بودم  
تا بمقصد سپرم کشتی مشتاقان را

آخرم شمع بر چرخ نظیری زده است

کس چه داند که چه عالی در جاتم دادند

گلزار بشمار آمد و بازار چین شد  
تا جیب کشادم که از آن نامه بر آرم  
هر دخل که میخواست کند دشمن حاسد  
از ظلمت شب مرغ خروشان نشا مشب  
پر زور تر از باد و تلخ رست محبت  
الفت ده هجران وصال است صوری  
تا می شنوم حسن و وفا هر دو غیب  
تا بمسافر اشک خودم کار خراب رست

هر زخم که برداشت ز ایام نظیری

نه چاک گر بیان شانه چاک کفن شد

آخر بن آن مغچه نیم کیش بر آمد  
نیش سیم گر چه نمود از صف مشرکان  
چشمش ز کمان خانه ابرو بمن انداخت  
اقبال و دگیتی بکلاه نمده بود  
کاش که بشمشیر دستان دیر بر آید  
بر خلق نگر وید گراں هر که درین بزم  
دیدیم ز سرتاقدش حسن و شمایل  
دادیم بجان منصب هم از می جانان  
سامان نشا از سعی خود کار نظیری

یغمانی تو دستم بکم و بیش بر آورد  
عشق تو شک انداخت بهفتاد و دولت  
حسن تو بقید دو جهان سلسله افراشت  
از بیلک مشرکان تو شکر شسته جمانی  
چون از تو ره صدید که کعبین غزالت  
خط نیست که بر عکس رخت سایه فلک است  
در مصاحبت کس نرغم چنگ که عشقم  
عشق از خردم خوب رها نید نظیری

عشق از خردم خوب رها نید نظیری

خون گرمی بیگانه ام از خویش بر آورد

درد و غمت که همچو بیا استخوان خوردند  
بر نامه ام مخدر که آشفته خاطران  
مست آیم بصلح اگر نگفته بر می  
نیشکر آنجنان نخورد کس ز دست دوست  
جان و صد کرشمه مشرکان چه میکنم  
چشم هر از تشنه جگر در کین تست  
آزادگان بجای رسیدند و ما همارا

هر جا گلیست به نظیری طرب گلیست

کس ببلبلان مست غم آشیان خوردند

مجلس چو بر شکست تماشا بهار رسید  
دلالت عشق بود و خریدار دستا  
دی خنده بر بضاعت درویش زویش  
بال و پر از درازی منزل بسوختیم  
آموخت هر چه عشوه ز کبر بهما فروخت  
گر گمراهیم تیره شب از خواب بسته ایم  
بعد از هزار سعی ثواب و مجاهدت

در بزم چون نماد کس جا بهار رسید  
خود را فروختیم چو سودا بهار رسید  
صد کاروان شکر به ناله بویار رسید  
پیغام بے نیازی عتقا بهار رسید  
اندوخت هر چه غمزه ز یغما بهار رسید  
حسن تو شور کرد که غوغا بهار رسید  
ز نار راهب و بیت ترسا بهار رسید



مارا کجاست ارزش زخم التفات تو شد عام آنچنانکه تنها بهما رسید  
 رجمه نمودستی مارا زیاده کن زان خم که یک پیاله صبا بهما رسید  
 مشکل عنان ناله نظیری تو ان گرفت  
 باد بهار و نگریت صبح بهما رسید

هر سحر سلسله از پائے صبا بکشایند  
 درونایا فتنم سوخت ندانم ز کجا  
 کارم از زلف گر بگیر تو پیچیده تر است  
 آخر اے گل گذر کن بگستاخ تا که  
 بر هم افتاده دل و دیده بر انداز نقاب  
 هر کجا فتنه آں چشم سیه در کار است  
 سیر این دایره بد نیست و لے مے ترسم  
 گر بهیچانه نظیری بر م این زمزمه را  
 مطربانم گره از بند قبا بکشایند

نمے تو ان بگو ندانم انتقام کشید  
 زمانه یک نفسم بر مراد خود نگذاشت  
 هزار نقش خوشم داد چرخ تا دیدم  
 مرا فریب نبرد از ره ار نه این جبا دو  
 باه و ناله حریم ز جام و نفسم ملو  
 شراب دور جز آں بے تفاوتی نگرفت  
 چه جائے من که بجام شراب طره حور  
 چنان نزار فتادم بعشق نیم نظر  
 بساط عافیت اے عقل و هوش بر چینی  
 در نظیری ای بے طرف یکد و جام کشید

رشته بن گے ز ادائے سخن رسد  
 من بر دراز تجله این نور سوختم  
 صد جا نگه مقام کند تا بن رسد  
 پروانه چوں بعرضه آں انجمن رسد

در راه تو شمال و صبا در تر و دند  
 گر زیر گلبنه تفسم رانے نمی  
 گفتند کم بقاست سمن عنایب گفت  
 جیبی که پاره شد بلامت رفت شد  
 زاهد ز مرنکته صوفی چه آگست  
 باز بچه تو معجز عیسے بسا داد  
 لے جان بسعی در نظیری نمیرود  
 مرگے مگر بداد دل زیتن رسد

خونم از بر خاک ریزی نقص همیاں که شود  
 گرمی اهل محبت از دم گرم من رست  
 شور بخشی راجه سازم چاره نتوان سلختن  
 باز و ما و دختر اش را کند لازم است  
 پشت پازن بر هوس انگه هولے معش کن  
 بیچکس بر روئے بستر کسب جمعیت نکرد  
 داروئے غم گریه مستانه بین پیش این  
 بنده نتوان کرد ما آزادگان راجز بهر  
 خاکم از بیرون در ریزی پریشاں که شود  
 ناله ام تا نشنود بلبل عز نخواں که شود  
 چون نمک بر ریش آمد در نکدراں که شود  
 هر چه دست مار رسد در وے گریباں که شود  
 ثابت خود شکن کافر مسلماناں که شود  
 بر سر کوتا بخوابد دل بساماں که شود  
 آں هم از کیفیت افتاد دست درماں که شود  
 جنس ما بسیار کیا بست از زان که شود

تنگدسته چو نتو کے یا بد نظیری قرب است  
 آنچنان نوباده هرگز فراواں که شود  
 هوائے کوئے او آواره ام از خانه میسازد  
 صلاح عشق شد کفر یقین انکار ایمانم  
 قلم در اختیار دست من چوں نقش میوه  
 بناخن ریشه جان میکنم از هم خوشادسته  
 دل از رد قبول مجلس خون شد خوشارند  
 چو کنج شک از پے بازی عزم در کف طفله  
 مکن از بزم چوں بیگانگان بیرون نظیری  
 فنون از پدر را از پسر بیگانه میسازد  
 محبت کعبه ویراں میکند بیخانه میسازد  
 گرم فرزانه میدارد گرم دیوانه میسازد  
 که کلبه جنگ در زلف نگارے شانه میسازد  
 که شب با کج کلخن روز با ویرانه میسازد  
 ز زلفم دام میبافد ز عالم دانه میسازد  
 اگر نیست بالائے تپیمانه میسازد



چو عریای شد چمن مرغ از ضرورت خانه میسازد  
چو بر بام و در مردم نشین جغد نامازست  
ز دشمن خیل و خیل از محبت گوشه چشمت  
محبت جز و جز و دم راز هم بے تاب تر واد  
پیام نو بهاری لاله گو نم ابر نو روزی  
بچشم کم نیاید دید قدر زیر دستاں را  
بجز زلف پریشاں در خیالم نگذر و خیز  
مباد ابرگ و بارم کم اگر افشاند ام تلخی

نظیری لازم عشق و جنون جنگست و ناماز

تو معذوری ب مردم مردم فرزانه میسازد

اشب چمن از گریه ماناز و تر بود  
مے رست رگ و ریشه جاں از بن ناخن  
در زیر لیم گاه طرب زمزمه مے سفت  
تار و زنجبوت که مقصود اجابت  
از کثرت آمد شدن دزد خیالی  
وز بهر شمار قدر مے چشم ترم را  
گفتم بدعائے سحری وصل تو خواهم  
قاصد جگر سوخت چه پیغام و چه نامه

بگذشت گریه باں زده چاک نظیری

پیشش چه بلا دست و عائی تو بسر بود

با آنکه ز مهرش بد لم حور نگنجد  
پروانه بهتاب کند بال نشانی  
از گریه من عشرت او تلخ مسازید  
سلطان و گدا بر در میخانه خرابند  
مارا چه محل یک عزیزاں نپسندند  
در دیده او نقش من از دور نگنجد  
کز عیش بخلوت که او نور نگنجد  
در بر زم که خوش بمکان شور نگنجد  
در حلقه ماشوکت فغفور نگنجد  
هر دل که دروناله رنجور نگنجد

نومیری وانگه ز تو این تیرگی بخت  
ما و روشش ویر که دریائے خطا شوست  
از صدره ویرانه پری جلوه کنانست  
گر مست ز دم مزین از عشق نظیری

کین ذوق و هوس در سر مجبور نگنجد

در آشیان ما پرو بال بهار رسید  
بلبل نمی شود که ناله بپوستان  
کس ماجرا بے بلبل و پروانه حل نکرد  
با غمزه این معامله پیش از است بود  
هر کس بقدر طاقت خود میکشد غمش  
شب خنده بر بضاعت و رویش ز دلش  
کردند تلخ عیش حریفان ز حسرت  
آزار از جراحت بیگانگان رسد  
مے ده که رفت نوبت مستوری و صلاح

کس در جفا طریق رضا را بسر نبرد

در حیرت که کار نظیری کجا رسید

پایالم فتنه را سر که در شور آورد  
نخم غم در آب و خاک من مگو بر میدهد  
آنکه شام زندگانی شمع بالینم نشد  
عشق و تشریف هم آغوشی محالست اینکس  
نه همی هنگامه رسوائی من ش بلند  
حسن گل بر قفس بستان زد که کنوش شاخ گل  
مجلس عشق از فروغ من نظیری روشنست  
موسی از بهر چراغ آتش طور آورد

هوس پروانه است اما بگرد و میگرد  
نظر نوبت اما دل غبار آلود میگرد



ز به و شهای مژگان تو پر خون دیده دارم  
 دلم را کرده ذوق خوش دگر نگذارم از دستش  
 تو گر بر عمر من سودا دل نازی زیاں داری  
 ندی من بدت غم بجز این عجب بر خود بینم  
 کس این بے اعت ایها عجب حُسن را کجا گوید  
 بشفت گاه گاه می خورم خود بخوان نظیری را  
 جدائی دیده از وصلت تسلی زود میگرد

گفتم که وقت علاج دماغ من باشد  
 مقتدم به بت خود چنانکه میخواهم  
 ز طور عشق همه کار عقل دیگر شد  
 مشو بخویش مقتدی که مرغ زیرک را  
 سفر گزین که نهال اول از بلول شود  
 چو ذره ام بهوائی در تو باز آریست  
 ز به که جامه ز شوق تو پاره پاره کنم  
 تو ای ز نامه من یافت اشتیاق مرا  
 ز نامه بس نکتم زانکه کم رسد آسید  
 چو شاخ گل همه مرغها سر زد گوش شوند  
 که بلبل چو نظیری وری چمن باشد

آنرا که قبول تو خسریدار نباشد  
 از قیمت یوسف نشود یک سرو کم  
 گویا تو بروی میروی از سین و گرنه  
 از زنگس مخور تو در بستر و بالین  
 از جادو حسن تو که در پیش جمالت  
 غم یار من و بخت سرا سیمه که این غم  
 آن شعله که افتد بجن و خار نه عشقت  
 در بیج که هیچ دلش بار نباشد  
 هر چند خریدار به بازار نباشد  
 جادوین کس این همه دشوار نباشد  
 بر پائے رود فتنه و بیدار نباشد  
 بر خاک طپد صید و گرفتار نباشد  
 گر از تو بود چو ز منش عار نباشد  
 هر سوخته زین نشاء خبر دار نباشد

باد رو تو از کس نکند یاد نظیری  
 پر دانه که سوزد بگلش کار نباشد  
 دو شینه سر و دے دل افکار بر آورد  
 اسال دگر اشک صلاح و دیم زهدم  
 من تو به نیا ورده ام از کعبه که کافر  
 تنهانه مرا راه زد از بوالعجبی عشق  
 هر خار که اندر ره مابر کف پا خورد  
 بد کرد با هر که در خلوت ما زد  
 چو کبک خرامنده بهر ره که گذشتی  
 بس سر که بزدر در افلاک نظیری

کیس صبح طرب را ز شب تار بر آورد  
 بخاطر م کله گشت دوست دشمن شد  
 چو خانه سر کشتت عهد را بنیاد  
 مرغ اگر نشدم مضطرب ز آیدنت  
 در اشتیاق تو چن ای صنم صنم گفتم  
 سر از غبار تو گفتم برون تو انم برد  
 کشید بر سر دیوار بوستان دانه  
 مساز خنده دگر رنج پاک نکشاید  
 لب ملول نظیری که وقف شیون شد

بسی معنی جمال وری گل نهاده اند  
 هر سو بهزار عقد مشک نهاده اند  
 کز رنج راه پای مجمل نهاده اند  
 زین آب زنگی که بسا حل نهاده اند  
 خوشایان بریده در ره قاتل نهاده اند  
 با خون صد شهب مقابل نهاده اند  
 این کعبه را بنانه باطل نهاده اند  
 در مانده گشته است باین کار و با عشق  
 زین گل چه دیده اند مگر حاطان عرش  
 قلزم بشور رفته و عمان نشسته تلخ  
 آه این چه دوستیست که سر پائے یکدگر  
 خوارم مکن که رنج تن آبر و دے را



بر هر که هوشیار بود اعتراض نیست  
بنائی رخ تمام که شاهانه چیده اند  
در بزم خلد نعمت هر گونه چیده شد  
گردن بنه به تیغ نظیری که عاشق  
بر سر کلاه مردم عاقل نهاده اند  
مستان قدم بزم تو غافل نهاده اند  
شاهان که خاں بدعوت سایل نهاده اند  
حسب مراد دعوت سایل نهاده اند

بدل ز شوق تو چوں ناله در سماع آید  
میست در خم شوقم که گرجوش رود  
چنان بنالش من روزگار خوش دارد  
به بیع عشوه خرم جان که مست ناز مرا  
بجاست ناله مرغ چمن که گل بشتاب  
چسان فسانه بلبل برم به در و سرش  
سراز اطاعت فرماں کشم جم جم که را  
نمونه ز وصال تو و نمائیش ماست  
اجابت از در و با هم با سماع آید  
بزار ذره و پروانه در سماع آید  
که گر خموش شوم بر سر نزل آید  
اها نته ست که خود بر سر متاع آید  
چنان رود که مگر از پئے و دواع آید  
سریت آنکه ز بوی گلش صداع آید  
که بنده که مطیع تو شد مطاع آید  
که ذره در نظر از هستی شعاع آید

بصبر و داد نظیری قرار و فرماں ده

که غم بدعت و بهجراں باختراع آید

کس چو من نیست که پیش نظر از دل برود  
دولتی بود که مردم بهنگام دواع  
راه بیگانگی پیش ندارم که کس  
صبر دارم که این تهمت عشق از سر غیر  
قصه ما بغریز این وطن خواهد گفت  
نیکوئی دوستی آرد بدل دشمن دوست  
مرد عاشق ندهد دل به مثلش جهاں  
سهر چشماں تو کردم که ز بس خوشخواری  
غائب از دیده نگردد ز مقابل برود  
آل قدر زنده نماندیم که محل برود  
بدیل ره و طے کردن منزل برود  
همچو خون بجل از گردن قاتل برود  
هرگز اتخته ازین در طه بساحل برود  
همه جا سر زند این ریشه چو در گل برود  
آل و بد کیسه بطرار که غافل برود  
قطره خون نگذارند ز بسمل برود

من و آزار نظیری ز کسم عار مباد

بزباں آید از آنم که دیل برود

بزم غم بار ما ندارد  
ما چهره بخون کنسیم گلگون  
چون شعله ز سوز سینه روئیم  
بس بوئے ببرد گل که دستش  
ما عریده می کنیم بسیار  
آئینه بعیب ماست گویا  
هر نامه که دل نمی کند خوں  
خوشحالی روز وصل دیدیم  
این غم که طلال آرد از کسیت  
بے نام و نشان خوش ست مرغ  
گردون مه و مهر دارد اما  
عیش تو غبار ما ندارد  
مشاطه نگار ما ندارد  
نم ابر بهار ما ندارد  
زخم سر خسار ما ندارد  
مطرب سکار ما ندارد  
عیب آئینه دار ما ندارد  
پیغام و یار ما ندارد  
شوق شب تار ما ندارد  
رنگ غم یار ما ندارد  
گو ناله زار ما ندارد  
نقش روی بعیار ما ندارد

خونابه کشیم با نظیری

مے عشرت سکار ما ندارد

من آن صیوم که هر کس را نظر بر حال من افتد  
شکارت خوش بر آید که خود از منزل بروی آید  
نیم مرغی که بس دشوار باشد صید من کردن  
افلاں بزرجم که هرگز عقده در پیش چرخ آید  
بزن در نامه ام ای بر بخش از کرم برقتی  
بقاتل خون خود پیش از سوال حشر می بخشم  
مرا گستاخ گویند ماست در مجلس نخواهد شد  
مراں از گوشه چشمی که از عالم بهی دارم  
ز بس زخم دلم کاریست در دنبال من افتد  
نگاهت جانب مرغ مبارک قال من افتد  
ز بس ستم گره از بال من و بال من افتد  
ز دوراں ماه من ماند ز گردش سال من افتد  
که می ترسم ملک را چشم بر اعمال من افتد  
که می ترسم که در در ماندگی ز اعمال من افتد  
که دایم بند حسرت بر زبان لال من افتد  
که در هر شادی و غم قبله آمال من افتد

بے پر شوق می آید نظیری که بهیتر سم

بسته ناله ز طاق از شوق استقبال من افتد

فلک مزدور ایمان تو باشد  
بدل تنگی کنم دل خوش همیشه  
نواز هرگز را به تو باشد  
که تنها جائے غمناک تو باشد



نیاز ارم ز خود هرگز دے را  
 شود مجروح مغز استخوانم  
 مے آشفگی در شور آرد  
 حریفه کرد خرد بازیچه سازد  
 نهایت نیست طومار دے را  
 کدورت نیست کاخ سینه را  
 گل صدرنگ میرود از آن خاک  
 سحر که هر که پیش از خواب خیزد  
 دو عالم نقد جان بردست دارند

**نظیری زندگی در درد دل جو**  
 که درد تو میسجائے تو باشد

پس از نه مه جهان را دامن عیش بچنگ افتد  
 نخست جامه بر اندازد حسن تو بر بیدند  
 بعشق رویت از دل ارغوان لاله چیم  
 فکند و لعل اشیدائے رنجش خسته و زارم  
 پس از وارستگی در قید زلفش تازه افتادم  
 ز حسرت سوختم و ز شرم و دود بر نیادم  
 ترقی در تو چه کم شود عشق مجازی را  
 تمنائے گهر سرگشته ام دار و بدریای  
 جنبیت دار را بنده و ذوق جهانم را  
 همیشه بچو اجزائے خط پر کار و کارم

**نظیری بهر حظ تن مطیع نفس گردیدی**  
 چه نصرت در گذر گاهیکه آهوپا لنگ افتد

آمد و گر بصلح و در جنگ باز کرد  
 شد عمر و سرگرائی او بر طرف نشد  
 صلحی بمصلحت پے جنگ و راز کرد  
 بر من بقدر مرتبه عشق ناز کرد

خود را بکام دشمن خود دید آنکه او  
 عقلم نظر بآئینه دوستان فکند  
 چشم طمع بدوزد که در قسمت کساں  
 صد معجز از کرامت لعل تو دیدم  
 هر جائے بنیم از تو سزائے پرستش  
 صوت تو از ترانه نا امید برگزشت  
 باد و ستاں تنافل دشمن نواز کرد  
 از دوستی دشمنیم بے نیاز کرد  
 هر کس کشود دیده محبت فرا کرد  
 از تو نمیتوان بخطا احترام کرد  
 بر کعبه میتوان ز همه سوختن کرد  
 شد بلند مطرب حن تو ساز کرد

**طبل وجود عیش نظیری بهم نزد**  
 کوتاه دید مرحله خواب دراز کرد

یکے قلمم هوس هر روز در سیاهم اندازد  
 ز رصافی بدم از زیب رنگ طبع بیگانه  
 ز سلطانے بکنج گلخن افکند نقدیرم  
 بدارم مستی طاؤس اگر بمرنگ طاؤسم  
 بخون سرگشته تر دارم دے از خرچ ذوالے  
 حیات و مرگ خود چوں حامل افسانه می بینم  
 چو مرغ غن سحر خوانست از بس ذوق فریادم  
 ادا ناکرده فرض صبحدم تا چند نخوری  
 بعیش و ناز نتوان تکیه بر احساں گردول  
 عزیزاں از تعلق سخت در رفتن گرانبارم  
 ندادم شورش و ذوقے نظیری اشک یابی تو  
 که چوں شکر در آتش چوں نمک در آبم اندازد

**دل باهوش دم بروں ندند بد**  
 در کشد بحر هائے غم عاشق  
 دل اسرار بین حدیث قدیم  
 حب نوشند نامه حاضر باش  
 چشم باد و رت غم بروں ندند بد  
 رشحه از قلم بروں ندند بد  
 جز بحکم قدم بروں ندند بد  
 نشو کاغذ قلم بروں ندند بد  
 راه از دیده رم بروں ندند بد

منکر آن نگاه وحشی را



نگاه از چشمش از برون آید  
این خم از بهر مرگ شور جهان  
بدنه آب خضر که در درودشت  
مرد باید که فکریار از دل  
بکفم جام شادمان گوی ده  
نتوان کم ز پیر تر سا بود  
زلفش از پیچ و خم برون نهد  
غیر نیل و نقسم برون نهد  
خاک جز جام جسم برون نهد  
تازید نیم و دم برون نهد  
تازم رنگ غم برون نهد  
میرد از کف صنم برون نهد  
گر نگیرد دستم نظیر را

ابر سیراب غم برون نهد

جهاں جواں شد عقد بهار می بندد  
ز صنع نشود نما آب و خاک الوان شد  
نکاح باغ و بهار است دایه لب تابان  
چمن ز صوت بلند هزار پسندارد  
ازین حدیقه چو گل زود بایدش رفتن  
مسافران چمن نارسیده در کو چند  
ز بے ثباتی گل برد درخت پنداری  
گم که دامن صحرا ز لاله رنگین ست  
چه عیش و سوز میسر شود ز دورانی  
وصال شمع چه مصلحت دهد به پروانه  
ز دور چرخ چو ماهیست ناله بگردانیم  
که طبع بر سرین تابدار می بندد

متاع بخت نظیری نیافت در غربت

امید بار بجز نریم دیار می بندد

باز نرگس را گلستان صاحب افسر کند  
غنچه گرد و سبز مغفرت سبزه رنگاری قبا  
از گلستان بروید تاک می شوریده دار  
حسن گل بر تپه بستانان کند کز تابان  
شاخ گل منبر نهد بلبل حکایت سر کند  
روز عرض آید که سر کس بود خود در کند  
لاله خویش ز خاک کشتگان سر کند  
بلبل شوریده را هم رنگ خاکستر کند

شاخ گل شد پنجه آذر که بر رخ خلیل  
جلوه شور انگیز باشد هر که آید و سماع  
ترسم از مخوری ساقی که هنگام صبح  
بر تن رنجور سودا می وزد باد بهار  
صبحدم دامن کشاید عطر آگین شود  
سنبیل اسرار میروید که از راز سپهر  
باد آزاری بهر سوجبت آذر کند  
باده عطر آمیز گردد هر که در ساغر کند  
صبح را کم از خسرو غ لاله احمر کند  
استخوان را موی میانی مغز را غنچه کند  
از گل اخگر بر فروزد غنچه را بجم کند  
هر چه گوید ابر در گوش زمین باد کند

در روانی کوینا طبع نظیری ش چنان

کا پنجه آید در ضمیرش ت در دفتر کند

در بخت نقش آینه بر آب جو بستند  
چو موج روی موایر سرب میزاند  
میسر حال که این مطربان چاکدست  
بخت جان زدم این مغنیان گوئی  
نه عاقبت که تن در دبدبخت خاک  
بکشت دزد سحر احسان ریه آییج  
مجزا موران غیر نام کین خانان  
بغم بساز که از بے نشاطی ایام  
درین جزیره جمال میسرایم شعر  
ازین جهاں دلم آماده گر بختن ست

هزار نقش درین کارخانه در کار ست

بگیر خورده نظیری همه نکو بستند

افسانه شیرین مرا گوشش نکر دند  
یک خورده گرفت پس از نکته بسیار  
ما روزه ازین مائده بر چنگ کشا ویم  
معلوم شد از مستی ما حوض سدا  
باید بصرافت چو موسی که درین راه  
صد تلخ چشیدم شکرے نوش نکر دند  
گشتیم فراموش و فراموش نکر دند  
در کاسه ماجرعه سر جوشش نکر دند  
دادند حکمت می و میوشش نکر دند  
یک چاه نکر دند که خس پوشش نکر دند



در حلقه شدم زان خطر خسار قریبم  
اشجار چمن دست بهم داده و یاران  
جانم بره پردگیان سحری سوخت  
خون نابیه بوی آمده بر جیب و کنارم  
امروز نه رحمت که لب تشنه گذارند

فریاد ازین شوق که در جان نظیری  
تا مردنش از زمزمه خاموش نکرند

هوس چو دیر شد شعله در نهاد افتد  
نشاط صحبت فریاد رشک خبر داشت  
بشهر و بادیه فرسودم و کس نخشید  
چو قیمته نهدم روزگار بفروشد  
مرا بدست تکی گوشه نقاب سپرد  
خدا نگ غمزه گره بر کمان ابرو چن  
عنان دل ز طالت بتاب و دستم گیر  
ضمیر روشن تو لوح محو و اثبات است  
چو دژه خلق جهاں در مہوات میکوند  
شتم ز سنبل بند زمانه کاسه شاد

حذر ز آه نظیری که خانماں سوز است  
مباد این خس سوزان بدست باد افتد

هنوز راه نگا هم ببال و پرند هستند  
خراب ز کس سنگین دلاں سمرستم  
ز غم بگونه زریں شدم چه چاره کنم  
ازین کشاده جبیناں ثبات عیش جو  
بزهر یاس بساز و موج صلاوت کام  
ز خواں به نعمت دوران ره بقسمت ده  
که بوترے که نیا موختند سرند هستند  
که بر طریق نظر مهر را گذرند هستند  
قبول صحبت صاحب دلاں بزند هستند  
که گل دهن بخوار و یک شمرند هستند  
و داچو داروئے تلخوت کنشگرند هستند  
که طعمه ز غمت خوشگوار ترند هستند

بدر د سوز که بر بستر آب عتاب است  
چه یاد جور رفیقاں کنم نصیبم بود  
مثال مالک دریا و حال مستقیم رست  
سزد که مقنعه بر سر کنایاں مرداں

ظفر تراست نظیری که محذوق شدی

بهر که غوطه بدریا نزد کبرند هستند

وقت شد سبزه فرش در پیچید  
آفتاب از کمین بر آرد سر  
منه سبزه نخسل بگذارد  
همه ذرات خاک بت گرا  
حسن رنگی جهاں نموده توهم  
زاغ کرد نه بجای کند پرواز  
اصل بهتر که ترک فرع کند  
دید سیل بهار ش که جهاں  
ترد خشکی که کوه و صحرا راست  
ز حمت خار و رنج حنا را را  
ارغواں را که خوں کند سیلاں

بس فریب چمن نظیری دید  
از بهشتش عنان نظیر پیچید

عشقت طلسمی که درد بام ندارد  
بس حله الوان بقدر عشق بریدند  
بادیکه وزد و جدا کند مست محبت  
بس زدایه حال مرا روز بطیف مست  
آغاز جنونم شد و پایان محبت  
ز خویش تسلی نشوم تا رفته هست  
آنکس که از دیافت نشان نام ندارد  
یک جامه بر اندازد اندام ندارد  
عاشق سر و سودا ئے مئے و جام ندارد  
تاب نفس صبح و دم شام ندارد  
کار بست با انجام که انجام ندارد  
پردان بجای با ختن آرام ندارد



کوته نظران در طلب توشه راهب  
عرض دو جهان وسعت یک گام ندارد  
زان دانه مشکین و خط سبز ندیدم  
مُرغی که دله در گرد دام ندارد  
جان زیر لب از پا و سرش بوسه بچیند  
کان نخل بهشتی مثر خام ندارد  
مهر خوش ز لبش پیش شدم کوب ساغر  
مے چاشنی تلخی و دشنام ندارد  
عریانی مارا شرف کعبه پیوسته شد  
در ویش حرم جامه احرام ندارد

جز طبع نظیری که حق عشق ادا کرد

کس نیست که در گردن از دو دام ندارد

نه دل از آوده پائے پست شود  
بهر و از دل رزد و شست شود  
بمنته کای با اعتدال افتد  
کے بعادت بلند و پست شود  
عشق را پایہ معین نیست  
مومن از عشق بت پرست شود  
بهولے که در دماغ افتد  
ناقه در زیر بار مست شود  
کار از انکسار بکشايد  
عشق را فتح از شکست شود  
شرم از چشم بار سائب شود  
خط که بر روی خوش نشست شود  
هر که بنید طلوع حسن ترا  
مهر خوشش از نشاء است شود  
چون نقاب از جمال برداری  
هر چه نابود گشته هست شود

بجز در آستین نظیری راست

کے گرم پیش تنگ دست شود

اینکه دل نامن چون حرم حایل کرده اند  
از کد امیر و دوماں با این دلیل افروختند  
این گل از هر شاخ خود رونی نمے آید بار  
چرخ را پر دانه فالوس محفل کرده اند  
در خیال قید زلف و خال هر کس ماند ماند  
نخم یکجا گشته صد جاب در گل کرده اند  
از قدم تا فرق ناز و نوش و برابر و گره  
نکد و لیکر کن که حمل عقد ه مشکل کرده اند  
از چه دنیا مشو پویاں که این موج سرب  
خوان و دعوت چیده اند و منع سائل کرده اند  
خلق را در نفس موت و حیلے مضمرست  
در زلال زندگی ز بهر مایل کرده اند  
روئے از میدان سربازان گردان افوق  
پائے کوبان سرشار را قاتل کرده اند  
هیکله از اضطراب چشم بسمل کرده اند  
چرخ را پر دانه فالوس محفل کرده اند  
نخم یکجا گشته صد جاب در گل کرده اند  
نکد و لیکر کن که حمل عقد ه مشکل کرده اند  
خوان و دعوت چیده اند و منع سائل کرده اند  
هر نفس نقشه پدید آورده باطل کرده اند  
در زلال زندگی ز بهر مایل کرده اند  
پائے کوبان سرشار را قاتل کرده اند

ما بچین زلف کشتی بر کنار آورده ایم  
عشق در بیاضیت کش دیدار ساحل کرده اند  
گردن خود گردم چه بینم در هوا کیستم  
ذره ام اما بخور شدیم مقابل کرده اند  
عشق را بنگارم روز از نظیری روشنست  
بهر طرف از گفتگویش گرم محل کرده اند

بغمره روز استم همین معامله بود  
بدر سید و نیا سووم اینچه مشغله بود  
نصیب من زازل در د بیدا اگر دید  
که بر د بارخی هر کس بقدر حوصله بود  
قصو رطر زنگارم تمام حسن شکست  
که از میانه همین با منش مجاوله بود  
بجوے من سبب اجتماع دلما گشت  
جنون که باعث آشفتنی سلسله بود  
بصفی نقش خط و خال خولشتن نقاش  
نگو کشیده که آئینه در معتابله بود  
دلیم ز سیر و هانش بقیل و متال افتاد  
لطیفه ز لبش صد هزار مسله بود  
لبش بدادن کامم نمود جسد اما  
بغمره که در و حواله که بد معامله بود  
فریب قول بداندیش گر گفار گشت  
رود و یوسف از ماکه چشم قافله بود

بنگه گفت نخل میکنم نظیری را

ز قول خویش فراموش کرد این صله بود

کے بهلک حدوث از قدم نمے افتد  
که برگذره شادی و غم نمے افتد  
بر و شنائی دل رو که رفتگان رفتند  
گذار زنده دلاں بر عدم نمے افتد  
من این مرقع الوان بیفکنم روزے  
که طرح زندگی و تقوی بهم نمے افتد  
زبان و دعوت و تسخیر به که بر بندم  
که در چراغ کس آتش بدم نمے افتد  
مسافرے که بنا بود و بود خود بیند  
بفکر منفعت بیش و کم نمے افتد  
دلیل عشق ز سبب کسے که در هر کام  
سرش چو شمع پیش قدم نمے افتد  
چنان ز شوق تو گردیده اند سرگردال  
که راه کعبه رواں بر جسم نمے افتد  
چنان پرستش روئے تو جذب دلما کرد  
که عشق بر بهمنان بر صنم نمے افتد  
بذکر من خط نسایا کشیده اما  
بفکر غیر ز دستت اقلم نمے افتد  
ز سهو خاطر یاراں چنان سقیم شدم  
که سایه قلم بر قسم نمے افتد  
نویسی از بنظیری دعا دگر دشنام  
ز شوق نامه افکر رقم نمے افتد



نه هر مغز که بود ننگست از مصر وین گیرد  
 شیمی که نه تر دارد و ماغ پیر کنعان را  
 ورق از کس چه میخوای سبق از کس چه میگیری  
 دے نقاش از نیرنگی صورت نیا ساید  
 نفس تلخست تا طعم حقیقت نیست با مغزش  
 ز خود گر بگذری شاهای کنی در ملک بخوشی  
 درین دیر کین چوں امن گردد و خاطر انسان را  
 ز عریانی ازین شادم که از تشویش آزادم  
 چه راحت از وطن آنرا که یارش در سفر باشد  
 بوقت زندگانی چاک زوهر کس گریبانے  
 ز بس بؤے کمال شرک مے آید ز توحیدم  
 سخن هر روز عالمگیر تر گردد نظیری را  
 که مردم بیش جا و سایه نخل کمن گیرد

درین دیار عجب مطربان یک رنگ اند  
 ز صحن سینہ کشاين چشمه چشمه نور  
 کلید شادی و شمشیر غم بکف دارند  
 بدل ز نغمه شیرین حرارت انگیزند  
 چو حد زیر و بم نغمه را نغمه دارند  
 سبک لال چو بفراتک شان در آویزند  
 بفتح یک خلش ایشان چو نغمه چنگ  
 ز تیر عالم لا هوت میدهند نشان  
 هزار رنگ بر آرد این فسوں سازان  
 سواد صومعه را نسخه فسوں سازند  
 بگوشش کرده تحریر شان زند آتش  
 مشاطه رخ مستند بام و قدح اند

اگر چه قاطع ز بند مایه هو شدند  
 و گر چه رافع شر عندهاں فر هنگ اند  
 دلیل اهل فنایند در عروج و نزول  
 با وج در طیران در حقیض ره لنگ اند  
 نظیری انچه این جا و دواں مدد بسیار  
 که در ربودن ادراک چاکت شنگ اند

بقصد هر که سؤے کعبه ناته رای کرد  
 کبود روے از اں شد بنفشه در گلشن  
 ز چین زلف نیسے نزد و بموج نذار  
 ز روے و زلف تو ام سایه در ضمیر انداخت  
 نشان کو کیم اختر شناخت بدے یافت  
 کسے چو خال ز حُسن تو کامیاب نشد  
 دلم ملاحظه از لب تو داشت انسید  
 من از طامست مردم بعشق آزادم  
 سجّل بیا کی حُسن تو صبح صادق داد  
 دل از تو آب خورد کار و اں مصری را  
 تبارک الله از آئینه شمایل تو  
 که دل مطالعه صورت الهی کرد

عبادت سحری را کمن نظیری کم  
 که هر چه کرد دعا هائے صبح گاهی کرد  
 گردش چشم بتاں مستی من خالی کرد  
 قبض و در کارند یدم چو شدم مست دما  
 پائے جبریل بکرسی خیالم نرسد  
 شور این بادی از بادیه گرد لیست دما  
 هر که بر خواں طمع دست نیاز یدرسید  
 عجز در مجلس اصحاب بکارست که جنگ  
 دلم از خنده نو شین حریفان بگرفت  
 قصه عشق بد صفت تو طویلت طویل  
 دور و اژدوس نتوانا قسد حم خالی کرد  
 حل هر عقده که میکرد بخوشحالی کرد  
 عشق بس پایه معراج مرا عالی کرد  
 رخت مجنوں بعدم برو و مرا والی کرد  
 مگس آوده شد از شهید و کراں بالی کرد  
 جائے از خسته و رونه و حزین نالی کرد  
 گوشه کو که دل از گریه تو اں خالی کرد  
 درک تفصیل جمالت خرد اجمالی کرد



یوسف از خواری اخوان بکسادی افتاد  
بود نزد و یک که کام از لب شیرین گیرد  
که فروشنده به پیش آمد و دلالی کرد  
درست می یافت ظفر بخت کم اقبال کرد

کرد باز بچه معشوق نظیری خود را  
آنچه خرداں نکلند او بکهن سالی کرد

خوشا که بس بجوم گریه ام در دامن آویزد  
چنان در دوست آویزم بدل گریه میسازد  
نسا زد بوسه یوسف دیده یعقوب روشن  
مقیم کوه تو بی روی تو با بلبل ماند  
گر نفتم در پر پرده اند سوزم در من گید  
دکای دارم بدست طعن ناچسب چو کفن تلقی  
چراغ ما چه زب و فرو به محفل سرائی  
به بینی گر جلای از به در وین مشوایم

بچه درد نظیری این همه گفت و شنود دارم  
گلک می چشم از گلشن که خایه درین آویزد

نگاهت چشم جادو برنتابد  
چو گل از تابش بر می فروزی  
تعالی الله از آن لطف بنا گوش  
چنان در دوستی تو سن غمانی  
صبا ترسان و زو سویت که ترسد  
مزاج وحشی داری که از دور  
زب و وحشی غزالانت رساند  
کلاه نازیک از سر نهادی  
خدا نگ چشم زو و از زه نکلندی  
چو عزم بد اعته خویت نماید  
بقهر دناز تو گردن نهادیم

فریبت خال هند و برنتابد  
مزا جت گریه خود برنتابد  
که بر تابین رو برنتابد  
که رخ طاقنت مو برنتابد  
دماغت عطر گیسو برنتابد  
نگاه چشم آهو برنتابد  
دل شوریده ام مو برنتابد  
جبینت پین ابرو برنتابد  
کمانت زور بازو برنتابد  
عنا ز آنسویا سو برنتابد  
که سر از صولجان کو برنتابد

چو آید در میان کلب نظیری  
لالی تار صد تو برنتابد

رشحه از حسن جانان ریختند  
ز آن همه طوقاں که بر انگشت عشق  
از قضا آل جرمه چو آنکجوش  
رشحه نور سحر بودا بر کجا  
از خماری دوستی آن نور پاک  
به طرف رنگه بگل برشته شد  
شهوته انگشتند از مغز من  
وانکه از الماس بهر جان ما  
تیز کردند و از آن آلوده زهر  
آب کردند از دل ما پاره  
لاله حمر او لعل آبدار  
عکس از داغ درون برداشتند  
اینهمه گلهای سبز و زرد و سرخ  
چو هرے از قول شور انگیز ما  
غنچه رادل زان نوا بجا خراش  
رنگ هر نقشه که از انگشت طبع  
داغ هر سودا که از انداخت عشق  
نگهت بر خاست زین سودا بمصر  
اصل این فرع ازین شد عطر بیز

مایه ماند باقی زین عبیر  
بر نظیری در خراسان ریختند

پیراں که وقع فیض بتا شیر برده اند  
چو من بر آنکساں که نفس کرده اند سر  
آب رخ جواں بدم پیر برده اند  
نور سحر بناله شبگیر برده اند



سگشته اند اگر چه تحصیل تحسین به  
 از سالخورده گان نبود خوش فصول از آنکه  
 پیران ز روز تیره سیه کار میشوند  
 بیایگی و غرور جوانی نمائند حیف  
 شادی بشیب گرمی و اقیون بود چه خط  
 گر کج شود بادل نازک بران سرزد  
 باموئے بچو سحر کافور نکر دهند  
 یوسف فریب گرگ مثل کج خور و  
 بے تافراز طارم تدبیر برده اند  
 صحبت بطیفت خانه تقدیر برده اند  
 با آنکه موسفید سر از شیر برده اند  
 پیران همه خجالت و تقصیر برده اند  
 این قوم ره بغیش تنذیر برده اند  
 بارگراں بقامت چوں تیر برده اند  
 آناں که بے بزلت چو زنجیر برده اند  
 بوبه بصید کردن نجس برده اند

و حشی چو تو شکار نظیری کجا شود  
 شباز را بیدام گیس گیر برده اند

چه خورت کبک دل کافر نهاد من دارد  
 بآب و آتش از سرکشی نسی سازد  
 ز تیر ناله فلک را کبک بر انگیزد  
 ندیم غصه که رودی زمین بگرداند  
 پشیم دلی نه سوزید اے دل ضعیف ترم  
 مبارزه که بدست سدا آهین سازد  
 چه اعتماد کنم بر دود و دیم غمت از  
 بصد علاقه اول باید م مقصد بود  
 من آل عزیز زمانم که بخت هر ساعت  
 رساست دست تجرد که نزل من گیرد  
 بمصرع که ندیماں ز نظم من خوانند  
 هزاره فخر بمن اوستاد من دارد  
 نه مذیب من و نه اعتقاد من دارد  
 هزاره عریده با خاک و باد من دارد  
 کمان فتنه بزه از عناد من دارد  
 عددی رحم که راهی بدو من دارد  
 اگر چه قوت وید از سواد من دارد  
 کجا بدست زمکین و کشاد من دارد  
 که ادا ثبات جهاں را بیا د من دارد  
 باین کماں که سر انقیاد من دارد  
 متاع مصر و دگر در مراد من دارد  
 قویت پشت توکل که زاد من دارد  
 هزاره فخر بمن اوستاد من دارد

ز مکر چرخ نظیری عجب هراسانم  
 که کارهای مرا بر مراد من دارد

درین سپید رقم قسمت و حواله نمائند  
 هزاره قرن برین قصر مردمان بگذشت  
 اثر ز مهر و خط این کمن قباله نمائند  
 بسائل و حکم و دفتر و رساله نمائند

ز باب رحم و مروت نشاں چه میخوایی  
 ز بس مرور زمان منفعت را شیارفت  
 هر آنچه صاف قلع بود و محارباں خوردند  
 مجوئے رحم ازین گریه ماه کنعان در  
 شکوه حشمت پر دیر و حسن شیرین رفت  
 ز جنس خویش همه صید میکند ایام  
 زین گداخته آتشین عذارانست  
 ازین مقوله حکایت درین مقاله نمائند  
 حواص مهر گیس هزار ساله نمائند  
 بغیر دودی سے در تپس پال نمائند  
 که شسترے کله و مشتری کلاله نمائند  
 مه تمام فلک شزار و باله نمائند  
 ز سبزه زار فلک غیر یک غزاله نمائند  
 کجاست خاک که داغ بر و لاله نمائند

ناله حصه تن پر وراں نظیری شد  
 بیا که قسمت ما و تو غیر ناله نمائند

عالم از عشق در وجود آمد  
 در بشر کبریاے عشق نمود  
 روشد از صدر بارگاه شهود  
 عشق بر تخت از زبرنگریت  
 هر چه اهلیت نمودن داشت  
 نیست جز عشق و عاشق و معشوق  
 عقل بر کار عشق سوخت سپند  
 عشق صنعت نمود بے آلت  
 جامه مجنوں در دکه خلعت عشق  
 عشق را عشق دی و فردا نیست  
 شد جوانی و عشق و حرص و هوا  
 عشق معمار هست و بود آمد  
 ملک از عجز در سجود آمد  
 آنکه بر کار ماحسود آمد  
 عقل و لوح و قلم فرود آمد  
 همه از عشق در نمود آمد  
 هر چه در معرض شهود آمد  
 شکل این گنبد کی بود آمد  
 بود همیچو از نبود آمد  
 عارے از جنس تار و پود آمد  
 دیر هم زود تر زود آمد  
 شعله نبشت و خس بدود آمد

ز سخن بر لب نظیری جوش  
 عشق در گفت و در شنود آمد

اشک در دیده نبارم که حجابم نبود  
 تپش و تابش من گرم سوالش سازد  
 گشته ام بے سپر حادثه چوں گنج یتیم  
 حایل گریه کنم شرم که آبم نبرد  
 صدا و اوست که کس بے بچا بزم نبرد  
 جز خضر راه بدیوار خرابم نبرد



خوار از عجز و تنزل شده ام میخوابم  
 بسکه عطر گل دل راه مشامش بگرفت  
 سرخوش از گردش چشم و لب میگویم کنم  
 قطعه سبز خطش دیده ام از چشمه نوش  
 نکنم یاد لب باده فروزشش بنماز  
 نپر و مرغ که والد نکر ام بدم  
 هر شب از تو گس فتال بکین نظر م

نیت از باده بجز باد نظیری در دست  
 نگذر آب رزار کام که آیم نبسرد

دیده ام نیم نکایه که بدیدن زرد  
 سوئے وحشت زدگان بس بیاست نگو  
 بهیچکه ذوق کلامش برگ جان نخلد  
 طره بر باد فشان عشو بهیچکه از فروش  
 رام خاطر شود اما با شارت برسد  
 باخ هوش شکارش چه کیس و چه کند  
 ندید جلوه عارض که تماشائی را  
 کرد لخت جگر شور گوشت مستان را  
 خضر تو فیک با و راه نماند ورنه  
 جذب اقبال عروج بمقام انداخت  
 اگر از چاه باین چاه بر آید پو سفت

هوش از گوش شود محو نظیری در تم  
 گوش کین لذت دیدن بشنیدن زرد

عنان دل ز خود را بی بفریادم نگه دارد  
 دل دیوانه ام را گنج درویرانه افتاده است  
 چو گوید کفر مجذوب باستغفار حاجت نیست  
 بنالم کاندراں دل ناله مظلوم ره دارد  
 گدائے عشق بازی با جمال بادشاه دارد  
 کسی که عشق گمره شایه پروا گنه دارد

مرا اگر هست کبر و در دماغ از کبر یابی اوست  
 تجلی جماله هست و هر جا که ذوق هست  
 فقیر را که شهاب تکیه گاه از خشت اندر شد  
 حکایتها عهده دوستی را کرده ام از بر  
 بهماں بهتر که نکشائی سر را ز دل مارا  
 بنجاک پائے گلین مینویسد شکوه از غربت

شب خون غم از جادو رنغ آورد نظیری را  
 ز اشک و آه شب سلطان ما خیل دارد

نادک غم جان شکافد سینه گر جوشن شود  
 سینه پر حسرتی وارم که از اندوه او  
 پیش شد سرگشتگی چنانکه پایم پیش شد  
 یک توجه از تو در کارست و صد عالم مراد  
 شب تو غم های غم بیدار دارد و خلق را  
 من هم از فریاد خود آزرده میگردم و لیک  
 بسکه بی تو جامه جان بر بر من تنگ شد

وصل اگر خواهی نظیری شوق را صریح ساز  
 نور عشق ست این چراغ وادی ایمن شود

دلخ از ناله خوش گردید امید اثر باشد  
 اگر ز دیده دید نهان باشد بهر پاس دل  
 ز بهر آن روز مار را در غبار عالمی دارد  
 نگویم جرم او را کشت شرم غمزه را نازم  
 مکن دورم که بس و شوار باشد بال افتادن  
 دلم تا خوبا سایش نگیرد در روز خورشید کا

نظیری شاد هم باشی که خدمت کار دیرینی  
 که امین قدر و قیمت پیش او خاکت بسز باشد

بسی آسود شستم این خدنگم کار گر باشد  
 محبت از قافله های بیجا و خطر باشد  
 نباشد در شب باروشنی گر صد سحر باشد  
 که صد ره مرده ام دید و ز عالم بیخبر باشد  
 اسیر را که گردی زین جرم بر بال پر باشد  
 بخاطر شیوه آید که آن جانسوز تر باشد



هرگز بسیر گل دل مخزون نمیرود  
عشق از جهاں بریدن و از خود گذشتن است  
مردان بجای عزیم و توکل رسیده اند  
از زخم عشق در بن هر سنگ کشته است  
لذت بچوب پرده و شادی بغافل  
و حرف تلخ نوش لبهاں صد دقیقه است  
مرغان دشت راز غم دل چرا حتم است  
از بسکه رود شر از در مقصود حاجتم  
آزاد که گوش دل شنود ناله بس است  
راه و فانی تفرقه عشق بسته شد

بوی نیم فقر نظیری شنیده است

از ره بتلج و تحت فریدون نمیرود

سازم آن مے نمک آلود که بے غم باشد  
هست راحت الم کلبه احزان بر من  
هر شبم عشق با فسون نو بے بند و خواب  
شرح سودای دلم را سر و سامان مطلب  
و خوبه ذره دروغ است که عاشق باید  
هر کس از تو نشانی بگماں میگویی  
هرگز از نخل بری کس ثمر آنس نجیب  
غیر اخلاص و محبت نبود شیوه ما  
نکنند بنده مجبور گناهی اما  
گر طایف ز سر سرده بجای جت آیند

از تنک حوصلگی بای نظیری در وصل

عشق حرمان اید که در پیشش کم باشد

کس که نشد وصل ست با کوشش نمیرود  
باب خضر اگر عاشق رسد لب تر نمیرود

کله بخشی و مسوازی شراب عشق می آرد  
بشیرانی مزین طعم که هست از آب فک و دل  
عجب گر آسمان سامان تو انداد و کارم را  
کدامین شعله روشن میکند امشب چراغم را  
اگر بیگانه گر محرم دلش میسوزد و از دردم  
ز روز وصل در شکم ز شام بهج در افغان  
و به غیرت خطر نکست پنهانش تماشا کن  
برای امتحان وارد چه مانی را چه آذر را  
همان عشقت بر خود چیده چندین داستان در نه

ندام حال شهادت نظیری این قدر دالم

که جز بایلی نماند و بستر نمیرود

بیا که بیتو غم از خاطرم بدر نرود  
دراں بساط که من خواں عشرت آرایم  
ز شهر خویش مرا شمره تو دور انداخت  
چه میشود چو کریمیل ره غریب زنم  
بطبع شوق تو نازیم و آن پذیرایش  
دل نزار و تن برد بار خوا به عشق  
چو خون مرده سیه روی باد و در پست  
دلم بیا و تو دریا نمود چشم و هنوز

بر آستانه ره می نما نظیری را

که قدر مجلس خاصاں بایں قدر نرود

آمد سحر که دیرو حرم رفت و رو کنند  
ما قابل نشاط و شکر خند نیستیم  
آنانکه تنگ ظرفی ما را شنیده اند  
آلودگی بگریه ز دامان نمیرود

تا بازم از نصیب چه خوں در سو کنند  
تا شهید خوش گوار گرد و گلو کنند  
مے بهر آرزایش مادر سبو کنند  
دلخ مرا بشعله مگر شست و شو کنند



تصدیق کم کشند گل و باوه تا بکے  
کو زخم عاشقانہ کہ در جلوہ گاہ حسن  
تو کار دل بجز معشوق و الذا ر  
حق عطائے عشق نسا ز ندای سچ ادا  
در کار بی ماغی ما آبر و کنند  
صد چاک دل بتارنگا ہے رفو کنند  
بے طاقتی مکن کہ نکویان نکو کنند  
کر خلق عمر و سریر این گفتگو کنند

دیگر ز آب دیدہ نظیری بخون نشست

چند ادا نماند دل کہ غم و غصہ لو کنند

عیشم خوش از آل شعله افروخته باشد  
از محبت لب بستم آنگس شود آگاه  
در عرصہ گلزار کست ناله ز تنگی  
نیکی ما در ره بازار خریدند  
محتاجی ما باعث آسایش ما شد  
گر می مغر و شید در مجلس مانیت  
انقل دل ریشم جگر سوخته باشد  
کز تیغ جفا چاک دلے دوخته باشد  
مرغے کہ بلخ نفس آموخته باشد  
عیش نمنا عیبت کہ بفروخته باشد  
غارت نخورد ہر کہ نیند و ختم باشد  
شمتے کہ ناز سوز خود افروخته باشد

از صدق نفس چند زنی لاف نظیری

مشک رست ہمہ سرب و جگر سوخته باشد

زبان خم کہ ز اہداں بقدر آب جو کنند  
یا بن جملہ ہر سلیمان و جام جم  
در خشت و سنگ میکدہ دیدم معانیہ  
از خود گذشتہ دامن پرہیز تر نکرد  
ظرفے ہمرساں کہ مبادا بسروری  
خونابہ زخم فاش کند ورنہ عاشقان  
شوریدگان صومعہ در سبک کنند  
گر خاک راہ میکدہ راشدت و شو کنند  
فوتے کہ سالکان بخیاں آرزو کنند  
در چشمہ کہ خضر و سکندر وضو کنند  
منصور را کست بلا در گلو کنند  
تاری جگر کشند و گریباں رفو کنند

با کاپلاں گذار نظیری شراب را

شاید گئے ز گلشن این دشت بو کنند

شب فغاں را بدر خلوت ما بارے بود  
شورش و عریبہ در شب آن زلف نداشت  
خوشتن را بدیم سحر بد و بستم  
نالہ بر چید اگر در دوش آزارے بود  
بخت من بود اگر فتنہ بیدارے بود  
ہر سربوئے مرا با رخ و قد کارے بود

نہ غم مدعیان بود نہ آشوب ندیم  
مصر ویراں و لہم رازیس آمد شداو  
بر دل خستہ من بود نگاہش ہر چہ  
حسن حیرت ہم افشاے غرض میکردند  
گل بیچارہ گو گلشن بیچارے بود  
یوسفے بر سر ہر کو چہ و بازار اسے بود  
ہر طرف جاں بکف استادہ خریدارے بود  
نہ غم پریشش نے رحمت گفتارے بود

در وصالش بنظیری نفقے باقی بود

دیدمش بر سر آل کوئے عجب خوارے بود

میر و م جائیکہ غم آتجا ز دلہا میسرود  
وقت جاں و اداں بد نبال اجل ہمچہ چنانکہ  
تحفہ رضواں اگر بر کف ندارم دور نیست  
شاید از دردے بحتا جاں فروش میفروش  
من نخواہم رفت اما بہر تسکین دلش  
بر من اندوہے ہجوم آوردہ از ہجران او  
میر و م نوئے زکوئے او کہ پنداری بخشم  
گر ز لوح چہرہ لیلی ہی آرد و سبق  
نالہ از ہر جا کہ مے خیز و با نجا میسرود  
گوینا صد یوسف از پیش زینجا میسرود  
تا بمرگ از طغیلم ایماں بیغما میسرود  
ہر کر ایک ہم ارساں آتجا بسود میسرود  
ہر کجا میسند گویندش کہ فردا میسرود  
کز دوشش تا میر و م دل در تپا میسرود  
صد کسم پیش و پس از بہر تقاضا میسرود  
خاطر شوریدہ مجنوں بصر میسرود

شہر و صحرارا نظیری سوخت از آہ و دل

میر و م نو عیکہ پنداری ز دنیا میسرود

بکش بسوز کہ نام اماں نخواہم برود  
مکن ملاحظہ از گشتنم کہ روز جبزا  
ز دل طپیدن آغاز عشق میگفتم  
راضطراب و لہم روز وصل معلوم ست  
بس ست چند کنی اے فراق بے رحمی  
اگر ز دامن یوسف کنند بالینم  
دعا بدرد سراسر آسماں نخواہم برود  
زد شک نام ترا بر زبان نخواہم برود  
کز میں معاملہ غیر از زبان نخواہم برود  
کہ از بلائے شب بھر جاں نخواہم برود  
وگرہ خویش تخیل گماں نخواہم برود  
سرے کہ وقف تو شد ز آستان نخواہم برود  
چہ جائے غنچہ کہ برگ خزاں نخواہم برود

نظیری اینچہ بلندی و تیز پرواز نیست

ز شوق رہ بسوئے آتیاں نخواہم برود



حسن چن سر بدل شوخی و خود رانی دهد  
 دیده عاشق نیاید ذوق از دیدار دوست  
 لذت و شناسش از من پس کاب تلخ و شیر  
 گردد از جان و او دم معلوم شوق روئے دوست  
 در بیابانهای گنج اگر طغیان شوق  
 گریه مانع و طبع میوز باں بخش پذیر  
 شکوه کمتر کن نظیری گر کسی یاری نکند  
 رخت ماسوز و چاقو نقصان متاسفانه دهد

گل آمد و علم ز دل سنگ بر آورد  
 میخواست زمرغان چمن شور بر آید  
 عشق آمد و در شهر خود آیین خود دید  
 مطرب ز بر مخرقه سالوس بد کرد  
 شب نیست که از شادی بسیار نگریم  
 یکبار بعیب و هنر خویش ندیدیم  
 در راه و فاسی تو نه تولیدت زهره  
 پس خوں شده دل بسکه خرابست نظیری  
 در پیش تو تو خوش از رنگ بر آورد

ناله رانیت اثر کز تو شکایت دارد  
 مرده را زنده نماید دم مایه العجبا  
 ذوق هر مرغ باندازه پرواز خود ست  
 عمل صالح و طالح بگوئی مستانند  
 کس چه و اند بهمه مایه بنا بود رود  
 دفتر ناله مارا نکشایند ز بهسم  
 کفر و ایمان نبود شرط نظیری و عشق  
 بگویم که فرمایم که ولایت دارد

باعث راندنم از بزم بحر عار نبود  
 تا شدم از تو جدا تفرقه پامالم کرد  
 همه آسان ز جدائی تو مشکل گردید  
 بیدی در همه جانام بر آرم که مباد  
 ناله از بهر سمانی نکند مرغ اسیر  
 عشقم از سود و زیان دو جهان فارغ کرد  
 خوشدلی کرد نظیری بر شمشاد خللی  
 صد سخن گفت که شاید اظهار نبود

مجت بادل غم دیده الفت بیشتر گیرد  
 پس از دار تنگها بیشتر گشتم گرفتارش  
 مجت بیشتر قایم شود چون بشکند پیمال  
 اگر باد و وزد مشتاق را شور و سماع آرد  
 مشوا از حال من غافل که زخم کاری دارم  
 مرا این مے که برد از هوش دل مجروح خواهد کرد  
 نظیری کوئے عشق است این شاید بازی و بازی  
 که گریه ای رود از دست کس یارست گیرد

بجو وصل تو جان الفت و نزاع ندارد  
 بشهر با نفوس شید جز رضا و محبت  
 براں فراز که من میکنم عروج مقامیت  
 چنان حقارت از چشم اعتبار فکند ارت  
 برطل غول جگر میخورم ز بخت بشکرم  
 ز تیرگی بشب انتظار شمع امیدم  
 عجب با عدله لطفش ولت خوشست نظیری  
 کدام لطف که با بخت تو نزاع ندارد  
 کند و دارم ما غیر از شکار غم نمی گیرم  
 مگر بر جان ما عیش و بزم مایه نمی گیرم



تصیب و یگر ماں ہر مخطہ رطل خندہ لبر بست  
بشرینی نجات و رد دل دیگر زیادت کن  
مریضیان دیا ر عشق خوش بیمار می خوانند  
حساب امشب و ذرا بزلت و بر ہی دارم  
سرے از خاک کو کم گشتہ مایر کند شاید  
بہ و نالہ سجود نظیری بر دوت رہے  
سکندر صفت نے آرایہ و عالم نے گید

زبیر د تو حرف مہر را نام و نشان گم شد  
ز نہر لب الوس گرد و دست عاشق نے گم شد  
سحر جیتے مغنی میسر و د از تو بسا و آمد  
بنالش خواستم جا و دولت افتادم از چمت  
پس از عمرے شدم عرضے کنم خندال پیش آمد  
متلع دیر اگر داریم بر ما رو ممکن زاید  
ہوس تایافت روز از من مزاج کار ہا بر گشت  
ہوس را و فراق مرحمت خواب گراں گرفت  
اگر پرسد کسے حال نظیری را بگویش  
کہ در دست آن مے کہ شب از آشیل گم شد

زنگیت سحری شوق یارے خیزد  
بروئے یار نگہ رشحه بینے افتد  
سحاب دل شدہ در کو ہزارے گرو  
بدستگیری عشاق ناتواں احوال  
تنے کہ رفت زیبا بر عذہر میغلطد  
نہ از وصال ملولان طال مے گید  
سہلے زندگی و گلگشت لذتے دارد  
ہمیں کہ طایر فرستد ریں صیدش کن  
جنوں ز سایہ ابر ہسارے خیزد  
بزلف یار شکن قطرہ بارے خیزد  
غزال شیفہ در مرغزارے خیزد  
ز زیر ہر شجرے صد نگارے خیزد  
سرے کہ رفت ندوش از کنارے خیزد  
نہ از فراق حریفان خمارے خیزد  
کہ بادشہ ز سیر اعتبارے خیزد  
کہ صید انگشت از ہر کنارے خیزد

ہمیں کہ قیمت خود یافتی غنیمت داں  
دریں ہوادر خلوت حکیم نکشاید  
کہ از کیس گہ شیراں شکارے خیزد  
کہ ہوش میرود و اختیارے خیزد  
جہاں خواشست نظیری قلم بجلوہ دار  
کہ گلشکر ز سر نوک خارے خیزد

چہ شور بود کہ عشقت بن کرامت کرد  
حدیث من کہ ز مجموعہ وفاے تو خواند  
بکعبہ دل من عاشقان نماز آرد  
بہر نماز کنم صد ہزار سجدہ شکر  
قضاے کفر ادا میکنم کہ بر من عشق  
نثار دیدہ تصدق دہم کہ بخت جواں  
مزان عشق نظیری حریص سودا نیست  
دریں معاملہ نتوان ترا ملامت کرد

بے تو بر بال و پر مراں گلستان تنگ بود  
حالی آن گلگشت صحرائی کہ من کردم پیر  
بے تو بر چشم نمک مے بخت باد صبح دم  
سایہ مجنوں میشد از راسے کہ من کردم گذر  
نامہ دشمن طالت بے تو مے بردار دلم  
گر مردم از نشاط دیدنت از من مریخ  
پیش ازین چندین نظیری شورش مستی نہاشت  
تا نبود دی جام بے ساقی دے بے رنگ بود

تو میرانی و جام با تو ذوق گفتگو دارد  
تو شمع بزم ہر کس گشتہ صحبت غنیمت داں  
حرارت از برائے گریم بسیارے باید  
کہ ام مجلس سماں کی میخور دن بیاد آرم  
بہدستی مزدگر شتم دارد مرا ساقی  
کہ ام ہنگام مردن باد شاہی آرزو دارد  
کہ این پروانہ ہم با گوشہ تاریک خو دارد  
دل چوں موم از منحنی جہل با سنگ رودارد  
چراغے تیرہ دارم کہ مردن آرزو دارد  
ہنوز از بادہ پارینہ ام پیمانہ بودارد



سزدگر باغبان در باسکین از ناز بکشاید  
که ببل گشت مست و غنچه اش می در سبودارد

کدامین بود جام لطف که ادای نظیری را

هنوز آن تشنه لب آب غریبی در سبودارد

همه منم مرغ اسیر می مضطرب از بیم جان خود  
دل از امید وصل و بیم بجزاں کرده ام فایغ

ز قوت خویش یا بجم طعم زهر و شکر ها گویم  
بلاغ روزگار آن خود ستا می کن سالم

بمنم و محرم و بیگانه عیب خویش میگویم  
در صد شکوه بر لب میکشاید یاد لودی

نظیری صبر کن کین بند از دل بگسلد روز  
هنوز امید دارم میکند ضبط زبان خود

پرده ناموس شب از روز گام بر کشد  
جذب عشقه که خاکستر بخاک بر کشد

کاش چون آید غمت ز خت از در دیگر کشد  
خطنسیانی مرا یکبار بر دفتر کشد

امشب از جرات چراغ و شمع بر صحر کشد  
بر سر آب از چشم افتد دست از کوثر کشد

از فراق امشب نظیری مجلس نام کینست  
بوسه خون آید چو عودم شعله در محراب کشد

تبسم بلبل از شرم خشم و کین گردد  
کند بدیده شکر ریز اشک تلخ را

از و بقیعت آسایش ابد بخیرم  
چو باد از سر عالم بجمد بر خیزم

نه قبله و نه کعبه کاف عشقم  
کعبه که جامه تقوی در ند گویندم

کعبه که جامه تقوی در ند گویندم  
کعبه که جامه تقوی در ند گویندم

کعبه که جامه تقوی در ند گویندم  
کعبه که جامه تقوی در ند گویندم

کعبه که جامه تقوی در ند گویندم  
کعبه که جامه تقوی در ند گویندم

کعبه که جامه تقوی در ند گویندم  
کعبه که جامه تقوی در ند گویندم

کعبه که جامه تقوی در ند گویندم  
کعبه که جامه تقوی در ند گویندم

کعبه که جامه تقوی در ند گویندم  
کعبه که جامه تقوی در ند گویندم

کعبه که جامه تقوی در ند گویندم  
کعبه که جامه تقوی در ند گویندم

کعبه که جامه تقوی در ند گویندم  
کعبه که جامه تقوی در ند گویندم

کعبه که جامه تقوی در ند گویندم  
کعبه که جامه تقوی در ند گویندم

کعبه که جامه تقوی در ند گویندم  
کعبه که جامه تقوی در ند گویندم

کعبه که جامه تقوی در ند گویندم  
کعبه که جامه تقوی در ند گویندم

کعبه که جامه تقوی در ند گویندم  
کعبه که جامه تقوی در ند گویندم

کعبه که جامه تقوی در ند گویندم  
کعبه که جامه تقوی در ند گویندم

سخن طرازی و دانش هنر نظیری نیست

قبول دوست مگر ناله حسرتی گردد

دل پر نور رحمت از دواع جان فرو گیرد  
دل پر حسرتی دارم که هر سو چشم بکشایم

ز بس شاید بهم در کیش طاقت ناک آیم  
ز خورند سی دلا گزینتو بر بستر نهم پهلوی

در آن ساعت که آیم گرد راه از چهره آشنایم  
بجست می سپارم جان به بند از گریه چشم را

اگر آید بجز یاد تو در خاطر نظیری را  
ز دل تا بگذرانم صد مرتبش نیاں فرو گیرد

نهادم در حریم کوه اوستگ مزار خود  
من و اخلاص عرض بندگی و کعبه یار خود

مرا کاریت با صدق دل امیدوار خود  
ندام نقص در بنیاد عهد استوار خود

گرم صبر بار بگذاری نگر دم از عیار خود  
محبت میکنم نوحه که باید کرد کار خود

نظیری از تو در خون زینت هر دم از صیقل  
تو هم فراق را آریش و از فراق خود

صد کلید آورد بخت و قفل این دروازه  
خوشه که کم و دخت دامان که یکسر و اند

دیدم شمع امید باز صرصر و اند  
نامه سر بسته مایه جاسر و اند

قطره خول ناب از روزه اخگر و اند  
پیچ تاب شعله اش از بال و از پروانه

پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند  
پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند

پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند  
پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند

پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند  
پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند

پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند  
پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند

پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند  
پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند

پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند  
پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند

پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند  
پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند

پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند  
پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند

پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند  
پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند

پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند  
پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند

پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند  
پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند

پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند  
پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند

پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند  
پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند

پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند  
پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند

پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند  
پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند

پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند  
پیچ کار بسته از ناله فسونگر و اند



دل نمیدانم کجایز استانم میکشد  
هر سر بر سر تو دارم خروشه از دواغ  
داشتم در سینه پیکان خرننگ کاریه  
میکند آسودگی سیر بگر و خاطر م  
قصه وارستگی امروز پیش دل گذشت  
بر سر بازار جان بازی کما آید بخت  
میکشم سر از کفن او نظیری بعد ازین  
گر بصد زنجیر آن نامهربانم میکشد

بر قفا چشمت نه افت چو این در دواغ  
آنکه او در کلبه احزان پس گرم کرده است  
دوست دارد از غریبان ناله بیچارگی  
ز همه خوبی زمانه شسته همانا لایق است  
شد بهار عمر ناپخت رست انگور منور  
عمره آن کو بر آرم یا تم از آید بکار  
کم نظیری راست بر جان نظر افکنده ام  
دل ز گریه جزو چشم و دم گویا شود

هر سر شلخ درین باغ هوای دارد  
یک شکر کام امیدم همه شیرین کرده است  
بر بمن هم زوربت کده نو میدنشد  
حسن هر جلوه که از جاس دولت را برود  
نیت در حلقه مستان زمین آلوده تره  
تا ز خورشید و مهانش بفراق افتادم  
بفسون و بهنش بار اقامت مکشا  
تا ناید بغلط مهره فلک میبازد  
حذر از شهرت خونریز که باید کرد

هر گله رنگی دهر مرغ نوائی دارد  
ز خود هر گله فستهای دارد  
در هر خانه زنی خانه خدای دارد  
از پیش گری روی راه بجای دارد  
اگر هر سلسله انگشت نمائی دارد  
هر که بر من گذرد طعن خطائی دارد  
کان سر چشمه عجب برگ گیائی دارد  
گرچه خصله تنه ذوق دغائی دارد  
که اگر گشته شود نوحه سرائی دارد

بمن آن کن که سزاوار جمال تو بود  
شمع در سوزش پروانه سزائی دارد  
غم محو الفت معشوق نظیری باقت  
بود هر ذره بخیر شید بقای دارد

گر تشنه بر سر خم میرم عجب نباشد  
با صد امید خواند کند که انتظار سوزند  
صهبا بے راز دادند سر مست شوق کردند  
من یک سبب ندارم در گیر بردیخت  
چون زلفی به بینند آمرزشه نمایند  
هرگز دل توانگر لذت نیابد از عشق  
از عقده بے دورانی بد کن نظیری  
آنرا که دالکد از اند جز از غضب نباشد

آن بخت فتنه جو که تو دیدی بخواب شد  
گلگون هوا و هوای رنگ دالکد داشت  
دل را که حرف سوختگان داغ کرده بود  
در بحر شوق کشتی دل ریسماں برید  
این نور سنبل و گل هر کشور نخواست  
دایم کس بقافله بوده است پاسبان  
خشکی لب پتشته لبان لب میدهد  
مستی چه خوب کرد که این پرده برگرفت  
داس دل که بود سخت تر از خار حلقه شد  
خال و خط عروس طبیعت خراب شد  
میرفت تا بر آتش ایشان کباب شد  
در کوی یار خیمه تن بے طاب شد  
تا در خطا که ام گویا مشک ناب شد  
بیدار شو که چشم رفیقان بخواب شد  
تا مستعد شدیم دعا مستجاب شد  
رخساره حقیقت مایه نقاب شد

تایخ واقعات شما نانوشته ماند  
افسانه که گفت نظیری کتاب شد

دوران بے حسرت همه در ساغر ما کرد  
نکشود قصه شست که آب نمکشیدیم  
باز دے هنر دارم و اقبال ندارم  
فریاد براریم از این یار مشعب  
بر هر چه نهادیم دل از دیده جدا کرد  
بر دوست تو من خود دغائی که رها کرد  
میکوشم و کار بے نتوانم بزار کرد  
کو از انزل این شعبه چرخ رها کرد



خود طلعت خود دیده و گر پرده بر انداخت  
با آنکه لبش داد منادی محبت  
ناوک ننگین بر سر هر راه نشانی  
دشمن بزم افکند و دورت با تش  
چندی سخن عشق که گفتند و شنیدند  
بر تند بجائے پر و بالش سر و منقار  
خود فتنه خود گشت اگر فتنه بپا کرد  
نه بر سر هر آمد و نه عهد وفا کرد  
در عشق کندم بگلو بست و رها کرد  
بانیهم حد نیت که گویم که جفا کرد  
کس حق محبت نتوانست ادا کرد  
مرغی که بلند از سر این شلیخ نوا کرد

خورشید تسلیم در صفا گشت نظیری  
مسکین نتوانست خصوصیت بقضا کرد

نه ز جدم بکفت بخت عناں مے آید  
نه مرا باز دئے قائم نه مرادیده راست  
تو که آسوده ولی از تقسم سوؤ خواه  
سخن مردم دیوانه حقیقت دارد  
عشق در مملکت عقل چو سلطان گردد  
میکنم شور چو از خانه غلامان برود  
همه بر خویش ز بیم دم آخر لرزند  
مرد و گاه و سراسر پرده عورت نبود  
وصل جو یان تو بر بوی نسیم کردند  
طاقت جو رو جفا نیست تنگ حوصله را  
گر یه چوں نکل دل بفتاں مے آید

اینکه با طبع شایسته نظیری چه عجب

میرود پیر بیخانه جواں مے آید

بیگانه رو شود بدر آستانه رود  
از خاکبوس کوئے تو ناپاکشیده ام  
احرام عهد روز ازل که بکوی قست  
صهبائے راز میش زاندازه میدهند  
عشاق ناز حسن نه از زان خریده اند  
آن کس که آشنا بتو باشد کجا رود  
بر راه من جدا روم و دل جدا رود  
جز راه عشق هر که رود بر خطا رود  
گردم زند حریت سرش بر هوا رود  
بسیار سر که بر سر این ماجرا رود

شادی که غبن میکشی و دم نمنه زنی  
عشق آمد و تمام بگو شمع دروں دمید  
این حاجیاں ز دور صدائے شنیده اند  
زاں بحر موج زن چه کم آید اگر شبی  
عریاں تنی عارف معنی جمال اوست  
ما پیر بن ز سادگی از رنگند ده ایم  
غملیں مباحش زود نظیری فرج دهند  
چوں بنده مطیع همه بر رضا رود

دل کز تو شد بریده کم از سنگ زو نبود  
قهر تو ناگهان بر آمد سبب نداشت  
نا ساز می نزاکت طالع سبب شکست  
چشم و دواع مردم عاقل گرفته بود  
عقلم که امتیاز گهر ز استخوان نکرد  
گر گل براه نامه و قاصد نمی شکست  
معجز فرو گذاشت ز سر کان گل عذار  
گفتم که عهد بستن و تنها گذاشتن  
حسن تو در تر از وئے ابرو بلا فروخت  
گفت آنز ماں که غمزه ام این ماجرا نوشت  
اے طایرے که نامه سوئے دوست میری

اگر پرست که بود نظیری بگو نبود

ساقی قدح ندا و سفال سبب نبود  
میخواست بوسه رخت اقامت بگسترد  
دندان زد هزار نگاه گرسنه بود  
در باخت دل بعشق مقمر هر آنچه داشت  
از بیقراری دلم ابرو ترشش نکرد  
چند آنکه جرعه بچشم آبرو نبود  
از فرش جبهه راه بران خاک کو نبود  
لعل لبش که باده باں رنگ دیو نبود  
هرگز قمارخانه باین رفت و رو نبود  
بآنکه میفرودشش مغاں نیکو نبود



تجربه نداد که اسرار دوستی  
تا صبحدم صنم صنم بود بر زبان  
زبان حسرتی که در دل من میفروش کرد  
بس آرزو که داشت نظیری بخته گو  
امروز گنج یافت که در آرزو نبود

صبحی بنال راه فلک بنیسته اند  
حرمان تو ز همت کوتاه بین تست  
سر مایه شناخت چراغیت جاده اند  
بر تشنگان بهار بخیلی بر اے چیت  
تا می رسم خوش تر اے نکرده اند  
عالم ز ظلمت شب حرمان سیاه شد  
مکتوب دوست داری ما را جواب نیت  
هر مرغ بر هوای گلے آشیای نهد  
تا چند عود خام نظیری فروختن

دود بر آرزوین بخته اند

حسن جنبید ز خواب و مژه بر هم زد  
هر چه در پرده نهان بود هویدا کردند  
بے محبت نمودند اجابت هر چند  
مطلب جمله ذرات ز جا بربستند  
خواست آئینه تحقیق با بسپارد  
غرض آن داشت که از عشوه اش آگه باشیم  
عقل چوں دید که عشق آمد و خو خوار آمد  
روح آزاد گزین معرکه جاں بیرون برد

سرازمین قصه نظیری نه نیار و بیرون

گرچه عمر بخت گشت و درق بر هم زد

شادی عشق تو منگامه غم بر هم زد  
شب ز دیدار تو گردید بهر آستان  
شهادت لبهای تو دوکان میجاد و بست  
کعبه آمد حجر الاسود خالت بوسید  
تا قضا خال بهشتی جمال تو بدید  
بسخرانی تو طفل ندید دست کس  
عشق و شباب دل آرزو که سودا بخت  
دوش میخواست قدم بر من افتاد نهد

دولت از فیض دم صبح نظیری دریافت  
در ندادند بغواص که بجا دم زد

نه فوت صحبت این ستان غم دارد  
میان این همه احباب عیب پوشی نیت  
بخوش بیانی هم صحبتان ز جانی مرو  
بهرزه دفتر امید هر کجا کشا  
هزار حربه زهر خار بایدش خوردن  
ز طعن گرسنه چشمان دلیر ننماید  
بکاوش مرثه رگسای جانیش بشکافد  
ز خویش و اهل گذر کن که ملک بخویش

بجاده چشمه دنیا چرا قفا نکت

کس که بچو نظیری میسخته دارد

باده خاص محبت کے بنا محرم رسد  
وقت عارف شب نگو کرد که در خواست عام  
یافت گرد دیوانه جابه تعجب بهر صیت  
زاد مسکیناں بره بر دار کاب زندگی  
بر گل ما ابر اگر هرگز نیار و خو میسم  
نحرمان را دوستگانه از قفای هم رسد  
یک دل بیدار را فیض همه عالم رسد  
از عجایبهای دوراں دیو را خاتم رسد  
تا سفال خضر باشد که بجایم هم رسد  
مزنغ نمناک مارا خوشه از شبنم رسد



شکر لشد که خوش و ناخوش بیادش میرسم  
 هر کجا تن چاک گردید از نیک انپاشتم  
 عشرت ساغر پرستان زنده دارم ده را  
 بس همی شادی که مار از نصیب غم رسد  
 زخم ما بے باک جانان را کجا مرهم رسد  
 سوز گردد در سرائے ما اگر ما تم رسد  
 سوخته از طاعت فروشها نظیری برداشت  
 هر که اسر مایه رو با شد کفایت کم رسد

## ردیف الذال

بر خوان من نیک بلاحات نشد لذیذ  
 صد بار تا سوخت جراحات نشد لذیذ  
 هر کس بے نداد و دوائے تکلف  
 در کام او شراب اباحت نشد لذیذ  
 در بحر و بر بحر الم تلخ و شور نیست  
 جز بر امیر سود سیاحت نشد لذیذ  
 تاجر بعشق خانه بدریا شناور است  
 محنت جز از تصور راحت نشد لذیذ  
 رخسار خوب را بوقا قدر قیمت است  
 بے میوه بوستان بصلاحات نشد لذیذ  
 تا صبح دم نزدنگی بر جراحات  
 با آن کمال حزن و صباحت نشد لذیذ  
 لذت ورق ز کلک نظیری گرفته است  
 در ناها سخن بفساحت نشد لذیذ

## ردیف الراء

بزم خاص است در و نکته بدستور بیار  
 تلخ روئی مکن و تو به شیرین بشکن  
 چشم و ایافته داری خبر وصل بگو  
 راز دل فاش مکن پرده آن غمزه مدار  
 مطرب بزم جگر سوز سرودے دارد  
 قصه وصل بگلبانگ غزل انشا کن  
 بکر هر نغمه که در پرده نغمه مستور است  
 این غزل در صف ایوان شهبان برخوا  
 معنی و در طلب کن سخن دور بیار  
 رخ چوں حور نداری سخن حور بیار  
 دل افروخته داری دم پر نور بیار  
 محرم سر شده نکته مستور بیار  
 شکر این مشت نیک سینه رنجور بیار  
 راز دیرینه بیار دنی و طنبور بیار  
 مست و مجنون کن و آشفته و پر شور بیار  
 زان محک گاه افاضل خط منشور بیار

گل وز گس قبح و شیشه نظیری دادند

خبر از خواب و ماغ و دل مخمور بسیار

اے صبا از گل عطار نشانه بمن آر  
 خط تر خانی جاوید بعالم ند بند  
 فرصت نیست که از سنگ قصا سرخارم  
 تیر باران ستم از پے هم چند رسد  
 هر نشانی که بسوداش دهری سود و بد  
 کشت زار طریتم تشنه آتش شده است  
 چوں شرور در دل سنگ است زخمان سخنم  
 ملک گیر این سخن سکه بیاطل زده اند  
 وز گلستان نشاپور خزانے بمن آر  
 بگذر از عالم و منشور امانے بمن آر  
 گر امانے نبود تاب و توانے بمن آر  
 ناو کے میکشم از سینه کمانے بمن آر  
 اگر از مایه نماده است زیانے بمن آر  
 مطرب ابردم برق زبانه بمن آر  
 تا بر آرم نفس سوخته جانے بمن آر  
 زین همه سیم و غل نقد روانے بمن آر  
 دلم از صنعت الفاظ نظیری بگرفت

از دم پر هری ساده بیاسنے بمن آر

فارغ ترا ز دل تو ندیدم دل دگر  
 گر مرغ سدره را بکشی مایه که باز  
 هر مشکلی که عاجز می مایاں کنند  
 از آب و گل غرض شجر قامت تو بود  
 از نور محفل تو جهاں در گرفته است  
 خاطر بمنست تهاے جمالت نمیرسد  
 از ما متاب روئے که غیر از جلال دوست  
 مستان اساس میکده زیبا نهاده اند  
 ایزد ترا سرشته ز آب و گل دگر  
 در خاک و خوں طپیده شود بیل دگر  
 آسان کنی که پیش منی مشکل دگر  
 عالم نداشت بهتر ازین حاصل دگر  
 نفروخته چراغ تو از محفل دگر  
 دارم هر مشایده است منزل دگر  
 دریائے عشق را نبود ساحل دگر  
 رستم اگر ز نو نهند عاقل دگر

ساقی قبح بکف تو نظیری نظر بغیر

دوران ندیده است چو تو غافل دگر

طلوع باد ز شام و سحر در یغ مدار  
 اگر بکنج سرا جیل باغیاں آید  
 حیات تلخ بده عیش خوشگوار بگیر  
 ز خاک جرمه خود چوں قمر در یغ مدار  
 بگو که آب رز از جام زر در یغ مدار  
 چو عشق تیغ کشد جاں و سر در یغ مدار



بشکر آنکه حدیثی چو انگبین داری  
ترا به بینش کوتاه خویش نتوان دید  
درون جانی و در پرده زمر و چشم  
همیشه چشم با حسان آشنا دارد  
جراحت دل شوریده خشک میگردد

بیان شوق نظیری در از انشائیت

بیاض چهره زخون جگر در بلیغ مدار

دارم دله ز طایر وحشی رسیده تر  
تا آن خدنگ قامت از آغوش من برفت  
خویش که حکم بود بریز و خطانش  
آنجا که شمع تو بدرگاه میسرود  
خورشید از کمان تو یک تیر میکشد  
و ندان ز دهر را امیدم بدرگمت  
خارے که در ره تو بخاطر شکسته بود  
در کام نار وانی عشق پری و شے

نازاں مرد که بار علایق گذاشتی

هستی تعلقت نظیری جریده تر

هر دم از زلف تو دارم کافرتانے دگر  
با توئی یا حسن رخسار ترا و دیده است  
چاشنی کج آں لب از مذاقم که رود  
نیت هم دعوی حریف حسن تنها هر زمان  
چایکه با خویش طح ترکتا ز افکنده است  
تا بر دل آرد سرے از لوح پیشانی او  
حسن هر سود لباس صورتی پنهان شود  
پیش حکمش گردم از عذر خطائے خود زند

دمدم نو میکنم از رویت ایمانے دگر  
چون توئی گر سر کبر آرد از گریبانے دگر  
گر بگردانم زباں را در نمک دلانے دگر  
رخش میتا ز زمیدانے بمیدانے دگر  
گوئے دیگر میزند هر دم بچوگانے دگر  
طفل گرد و عقل هر دم در دبستانے دگر  
عشق هر ساعت در آویز و دمانے دگر  
منه بر روی آدم خال عصیانے دگر

درونا یابی و نادانی نظیری مشکل است

غیر خاموشی ندیدم هیچ در مانے دگر

درد دل را میکنم با صبر پیوندے دگر  
اعتمادے نیست بر عهدے که نقضانید  
گرچه میدانم قسم خودون بجا نیت خوب نیت  
پائے تا سر دیده ام از شوق رخسارت که هست  
پیر کنعان با که گیر دانش و ربیت المحرم  
چون بشرم بخت ششم کشتی حلالیت ساختم  
تاب مے آری که از کف مے نمی آئینه را

شکوه و شکر نظیری عکس کیں و مهر تست

آئینه منما که طوطی نشکن قندے دگر

به بیرجی دله داری دل حیات از ان خوشتر  
بخود قیدے نداری با وجود حسن و زیبائی  
فریب خنده میخواند عتاب غمزه میراند  
چو دریا میکشم دم در خود و در جوش مے آیم  
ز بیدارش نمے نالم گرم زیر و زبر سازد  
نشاری بر رخ او صبر عوض در زیر لب دارد

نظیری جذب بے باعث نصیحت میکند صحت

اگر فضله نداری عشق مادر زاد از ان خوشتر

اے مطرب جان سوخت تو لم پرده دگر گیر  
راے بنوا زن که غم عشق در آید  
راے که بمطلوب قریب است عزیز است  
اسرار خرابات مغال ساده تو ان یافت  
زین بمنقماں آتش سردت نفرو زد  
تو طفلی و این راحت و غم میدهدت درست

یا پرده ازین راز بیک مرتبه بر گیر  
کو شور و شش و مستی جوانی ره و گیر  
تا سر زود پائے ازین مرحله بر گیر  
هاں اے بطمے شود چوں سوخته تر گیر  
یا مردم گرے شوو چوں سوخته و گیر  
تا خون جگر سیر شود خون جگر گیر



جام فلک آ میخته شد و شرنگست کارے کہ از ساخته تر گشت پیرگیر  
تا در طلب کام خودی کام نیایی بگذر ز مراد خود و مقصود و پیرگیر

دل ز اول شب طالب فیض رت نظیری

لب باز کن و ساغر لبریز سحرگیر

چشمش بر آید میرود و مرگاش ننگش نگر در سینه دارد آتش پیرایه چاکش نگر  
دائے که زلف انداخته در گردن سیمیش بین خونی که مرگاش ریخته بر دامن پایش نگر  
شرم از میان برخاسته مهر از دهاں برداشته گفتار بے ترشش بین رفتار بیاکش نگر  
قصه فریب میکند سوائے خزانے چه آں چشم آموگیر را بازلف بیچاکش نگر  
از کوی معشوق آمد شوریدگان حلقه اش از صید آموگیر سرشیراں بغیر اکش نگر  
دل برده در دل با ختن معشوق عاشق پیشین بگفته در انداختن بازوئے چالاکش نگر

وحشی غزالے که حیارم در بیاباں میخورد

رام نظیری میشود در هوش و ادراکش نگر

منشیں بشاد آب رخ پار سامبر آئینه صفا بد م بے صفا مبر  
دور از طریق تهمت اگر حبیب مریم ست دلہائے پاک معقداں راز جامبر  
از کوی چوں بجانب خلوت رواں شوی بیگانه را در دل گذار آشنا مبر  
تا زخم طعن زن نخوری در سر آئے خویش گرسایه ہمرہ تو شود از قفا مبر  
آئینہ ات ز ہمنفساں تیرہ مے شود سیمائے حسن مشک و رنگ حیا مبر  
تلخت شکر شود لب انگبیں مد غارت سمن شود بگذار صبا مبر  
نالائے مگر و قیمت مارا سبک مساز گریاں مباحش و آب رخ کار ما مبر  
بودن بطبع خوش منشاں کار مشکل است نازک لے بسر زسانی غنا مبر

حرز جمال خود ز نظیری طلب نائی

جز سوئے حفظ خاطر او التجا مبر

افلاک فتنہ زادہ در امان روزگار بر کردہ سر بلا ز گریبان روزگار  
سیب ذقن مگوئے بگوگوئے آفتاب زلفش رلود از خم چوگان روزگار  
گاہے کہ عقل بر سر جمعیت آمدہ عشقش ہم زدہ سر و سامان روزگار

دل چوں شناورے کہ عزیزش ز کف رود خود را فکندہ بر سر طوفان روزگار  
از سر نوشت ساقی دور آن ماقصنا بشکستہ خامہ در کف دیوان روزگار  
ایزد چو کرد عامل چشمانش فتنہ را صد بار گفت جان تو جان روزگار  
نالود تا ننگشتہ بود لے زلف او خود را نکرده جمع پریشان روزگار  
شور ملاحظش شدہ دارد لے زخمها در و محبتش شدہ در مان روزگار  
افغان کہ جائے بودن و جنبیہ نم نماند زخم نشسته بر سر پیکان روزگار  
از قہر حبیب و سینه خود پارہ میکنم دستم نمیرسد بگریبان روزگار  
صبح اجل رسید و پرد بال میزد نم در حسرت فروغ شبستان روزگار  
یابے سوئے قبل حاجت نے بر م مرگشتہ ام میان بیابان روزگار  
جولان افتخار ازاں سو مگر کنم زخم کند شستہ از سر جو لایان روزگار

گوئی کہ کام کو دک و پستان مادرست

زخم نظیری و سر پیکان روزگار

مے است چارہ غم ہو شمنند راجہ خبر رموز بائے تلخت قند راجہ خبر  
سماع و روکشاں صوفیاں چو میدانند ز شیوہائے سمند و پند راجہ خبر  
بزیر شاخ گل افغی گزیدہ بلبل را نو اگر ان خوردہ گزند راجہ خبر  
زدامن کہ کشایم ماتی دستاں تو میوہ سر شاخ بلند راجہ خبر  
ہزار دارم تصور نہیں و پرواریم تو مرغ وحشی فان ز بند راجہ خبر  
بخاص و عام نمودار غبت کی عشقت قبول درو تو مشکل پند راجہ خبر  
ہزار شیخ و برہمن ز کیش و دیں برگشت تصرف نظر از بند راجہ خبر  
بے علاج نمایند پند ناشنواں طبیب دارد لے ناسودمند راجہ خبر

بہ بند عشق نظیری خجستگان افتد

ستارہ بد بخت نشند راجہ خبر

چشم زخم خلق را با حسن روز افزوں چکار ہرگز از لطف و رخ عجاز است با افسوں چکار  
از عتاب و لطف میبالند مشتاقین عشق بلبلان را با ذاکار است با مضموں چکار  
در عجایبہائے طور عشق حکمتها کم است عقل را با مصلحت اندیشی مجنوں چکار



کار با گردش طالع است و نقش کعبتین  
 دولت و ارستگلی هر که نماید رو خوشست  
 در بیابان که خوبانند رهزن رهبر است  
 با حساب انجم و کج بازے گر دوں چکار  
 عشق را با وقت خوب ساعت میمون چکار  
 راه روان عشق را با دجله های خوں چکار  
 ساو کیمای نظیری درت صد تدبیر است  
 عشق چون و کائنات فرود چیدن با فلاطون چکار

هر روز هست ناله مرغان دراز تر  
 پیدا است عشق مجلسیاں را مدار چیت  
 دارند زیر کاه همه زاری که در چمن  
 چند آنکه روز نرگس جادو بخواب رفت  
 قانون شکست مطرب مارا و پیمان  
 که دست مابدا من آزاد میرسد  
 هر روز هست سرور دامن سر فراز تر  
 بر صورت خود مناز نظیری که هر که رفت  
 دستاں بدوق تر شد و بستاں بساز تر

یکبار در دوش بر آور  
 یا محرم کعبه صفا کن  
 گر نقش بدیم خامه سر کن  
 پیرا من گل هزار رنگ است  
 طوفان چهار موچه داری  
 گرد بستیم باده کیم ده  
 و راز شر و شور با تیرنگی  
 اے هادی کعبه نظیری  
 این مهر قدیم را سر آور  
 یا بر سر کوه بستان آور  
 در سطر گجیم سطر آور  
 رنگیش نیم از وفادار آور  
 کشتی هزار رنگ آور  
 در مخموریم ساغر آور  
 مجلس بر چین و بستر آور  
 مومن بر دیش کا فر آور

امروز بزرگ دیگر شش بر  
 فردا شش بزرگ دیگر آور

تعلیم پیام دل آگاه نگهدار  
 تا دامن گل پرده گلزار دریده است  
 پیغام دل خویش را فواہ نگهدار  
 اے شلخ گیارشته کوتاہ نگهدار

بر من که حریفان صبحی بخرد شند  
 شد عشق که از منزل جاناں خبر آرد  
 مجلس براد است و محبت بتقا صفا  
 عاشق ز کجا و سخن صبر و حبدائی  
 با خجالت جرم از در عجز دره زاری  
 زندان وطن به که گلستان غریبی  
 تو قنقار گل بسحر گاه نگهدار  
 اے عقل تو بنشین و میرا نگهدار  
 از صدر کرانے برو در گاه نگهدار  
 یارب تو ازین تهمت ناگاه نگهدار  
 چون آمده ام خواه بکش خواه نگهدار  
 از مصر بکنعان برو در چاه نگهدار

خواهی که بتو بیش شود شوق نظیری  
 از پیش خود شش گاه بران گاه نگهدار

امروز کار و بار جیساں را خراب گیر  
 دریاب سر خوشان چمن را به صبح گیر  
 از سر و سر فراخته صوت حزین شنو  
 جز مهر دلبری که قوام حیات از دست  
 هر وقت بد که روئے و هد آب سیل آن  
 اشعار خوش گوئی و جلی بر ورق نگار  
 خواهی ز کشف خلوتیاں با خبر شوی  
 خواه از طریق میکده خواه از ره حرم  
 هر ذره را بقدر طلب نورداده اند  
 فردا که شنبه است شگون از شراب گیر  
 شبنم بروئے بستر و نرگس بخواب گیر  
 وز شلخ بر فروخته مرغ کباب گیر  
 تن را نمود داں و رواں را مهربان گیر  
 هر نقش خوش که جلوه کند مویج آب گیر  
 الفاظ تر بیار و شکر در گلاب گیر  
 جام شراب در کش و ظرف نقاب گیر  
 از هر جوت که شاد شوی فتح باب گیر  
 در کار خویش شیره را افتاب گیر

فردا که بدوست نظیری حساب نیست  
 امروز هر سوال که داری جواب گیر

غم کرد فراق دید از دور  
 از عشرت ناقص زبانه  
 رخساره خوشدلی ز بنیم  
 تقصیر نشد بگریه پنهان  
 زخم جگر که میزخم جوشش  
 کوه نشود بخامشی حرف  
 آویخت دگر بجان رنجور  
 کوتاہ اهل ترم ز مخمور  
 دل شد ز فراق چشم بے نور  
 در آب نشد و قینا مستور  
 کان نکه که میکند شور  
 مرهم چکند بر خشم نامور



آنجا که شراب شوق دادند  
تجربه زمین گرفت منصور  
بوی ز نشاط ماندارد  
آب و گل صد هزار فغفور  
مشکل حال و طر فکار  
خود شاید و خود نشسته مجبور  
کار تو همه بدل موافق  
از نیکوئی تو چشم بد دور

زود از تو شود غنی نظیری

در ویش یک و شهر محمود

دو چار هر که شوی جز سراج یار گیر  
پند هر سر آتش شود قرار گیر  
چو وعده در رسد او خود بیا دخواهد داد  
بذوق خویش سیر راه انتظار گیر  
ز آب و دانه همه و حیثاں بر آمده اند  
سیر شکار نداری بے شکار گیر  
تو آل درخت نه کر تو بر تو ان خوردن  
بے نظاره خوشی گل نشاں و بار گیر  
حقوق صحبت او نکته ایست کم شمار  
وفائے دوست متبل خوشی ست خوار گیر  
چو لاله سوخته دل یا چو سرو فایغ باش  
هزار رنگ مشو طور نو بهار گیر

شراب غیر نظیری غمار می آرد

قصر ز ساقی بیگانه زینهار گیر

## روایف الزمان

از طور صلح و عریده بیگانه ام هنوز  
بر آتش ناخته پروانه ام هنوز  
صد نیش تلخ خورد و صد نوش ناگوار  
درد هزار مست به پیمان ام هنوز  
فریاد مطربان بزم خم فرو نشست  
خو غلے عام بر سر دیوانه ام هنوز  
بس قلبها بدل شد و بس کیشها دگر  
روئے نیاز خلق بویران ام هنوز  
تا هست پیر و پیر ره فیض است نیست  
از کعبه میسر ندیچان ام هنوز  
اختر دلیل و صدق سبیل و قضا و کیل  
در بند فال سنجیده و اندام هنوز  
هر چن کو بکوه بزم بجا ریت  
تصفیف عشق و معنی و ترکیب یگریت  
آشفگی عقل بستی بروں برم  
آیین شهر و زینت کاشانه ام هنوز  
من شرح نکته ز صد افسانه ام هنوز  
مردم گمان برند که فرزانه ام هنوز

بازم بزم وصل نظیری چه میبری

در انفعال گریه ستانه هنوز

شوریده است آب و گل قابلم هنوز  
دیوانه بزم میبرد از مشربیم هنوز  
که چهره میخراشتم و گه جامه میدرم  
سودا ز خفته است بروں از بزم هنوز  
صد بار عید آمد و آدینه ها گذشت  
شنبه بروں نمیرود از مکتبیم هنوز  
صبح نشوردم ز دو من دم نمی زخم  
ترسم بزم نیامده باشد ششم هنوز  
هر صبح در سرا غم و دهر شام در غم  
اندیشه بے نبرده سوئے عظیم هنوز  
با هر چه احتمال قبولست میکنم  
تعیین نکرده پیر منان منضم هنوز  
با آنکه دعوت دو جهان میکنم چون  
در خانه بے رولج بود منضم هنوز  
صد ره مسافر همه کس از سفر رسید  
پیدا نمیشود اثر یار بزم هنوز

عشق بله و لعل نظیری ز سر زلفت

افسانه خنده تلخ کند بر بزم هنوز

خمش ز لایه که طبعش مشوش است هنوز  
شکر بخور کن شعله سرکش است هنوز  
تخلی که مزاجش باعث دال آید  
میان عفو و غضب در کشاکش است هنوز  
بر آشنائی طفل من اعتماد نیست  
فرشته خوست نه آسمان دشت هنوز  
شبه بیکده اش برقع از جلال افتاد  
قرابه آب فشاں جام در غش است هنوز  
نگو جرات حرام عشق بسیار است  
که این شکسته خدنگ ز ترکش است هنوز  
بیکد و زخم که خوردی ز حسن امن مباحش  
که در کمینگاه ابرو کماں کش است هنوز

نجات نیست نظیری ز دهر بوقلمون

اگر چه ریخت گل ایوان منقش است هنوز

چرخ پرویز نیست آتش بیز  
نه نمرے درو نه جائے گریز  
شفقش خون مردم و انا  
افقش ساغر زخون لبریز  
هر طرف می برود هر اسام  
قهر مرتج با پلارک تیز  
خبرم نیست تا کجا کشدم  
نقواں کرد از قضا پر سیز  
در خاک خانها بزم سوخت  
یاد صنعان و مکّه و تبریز



بسلامت کسے نبرد ایساں  
 از مداین شناس و آثارش  
 ظاہر از بیستوں ہنوز شود  
 از اقامت شدم گرانجاں کو  
 برو قصب السبق زمین پرے  
 کار در دست ما نظیری نیست  
 با قضا نیست ہم محال گریز

فوق دو جہان نظر خالص شد و خام ہنوز  
 گوش و لب پر مودہ و دیدار و قاصد و سفر  
 بر نئے آید ہلال عیدم از ابرامید  
 روز مولودم فلک محض بقدر زندگی نوشت  
 سیر مقتاد و ملت کردہ ام در طور عشق  
 مکر ابلیس و فریب دانہ ام آمد بباد  
 از درون دوزخ زبانی بروں اندام دوم  
 گرچہ از صحبت ز بد مستی بروغم کردہ اند  
 شکر کردم نظیری تلخ بر طبعش نسیم  
 میکند گاہے لب شیریں بد شام ہنوز

ولہا ہمہ بپوئے گل آویخت است باز  
 شوق شراب و شاہد ہم افتاد در دماغ  
 یادم ز خندہ لب معشوق میدہد  
 و ریاب کیس عبیر چہ خوشبوئے کردہ اند  
 از میکدہ بکشت چمن آمدہ نشاط  
 شیخان خر قہ پوش خرابند ازین ہوا  
 دامان کوہ گیر نظیری کہ از کمر  
 فراست تیغ قہر بر انگیزت است باز

سر بر آور بر کلمہ راں قباہ تنگ ساز  
 شاہ و درویش از دل و جاں آرزو مند تو  
 خواست ایزد از دل سخت تو بنماید مثل  
 ما بکلی بر تو ملک دل مسلم داشتیم  
 با تو گستاخیت گفتن ترک بدخونی نما  
 موج حرماں بین و در کشتی آزادی نشین  
 یار اگر جورے کند بر جہت طالع نگار  
 یک نظر افکن بر آں رخ در غزل دیوان راز  
 صوفی و مطرب ز بانگت برخلاف افتادہ اند  
 ما بناخن تار و پود جسم از ہم کندہ ایم  
 نیست با آسودگی چندان نظیری لذتے

جام گیر اختر افتادہ بر افلاک انداز  
 دعوی عقل جز از عشق مشخص نشود  
 ما چنین دیدہ آلودہ ترانہاں دید  
 نقش موہوم مرا از دل من پاک بروب  
 ہمہ جا دام زگیسوئے تو انداختہ اند  
 ہر کراہد رقبہ این لشکر مرگان باشد  
 دیدہ آنکہ نظر جز بجہال تو کند  
 حسن شوخ از در و دیوار نماید ناچار  
 آنکہ در پیرہن پارہ یوسف بیند  
 دوستگانی بحر یغان سحر خیز و ہند

ہمت از ساغر لب بر نظیری خیزد  
 مے خور و نقب بکنجیہ امساک انداز  
 آنرا کہ بر دہسند ناز  
 اول در زاریش کند باز



بے رنج فرح نیاید از عشق  
 پروانه نغمه رسد بطلب  
 تاشیفته شنائے خویشی  
 خامش کن اگر بجای سیدی  
 از پردگیان نغمه تو اشد  
 خواهی برادر دوست باشی  
 باز بچہ بگوئے عشق کشتیم  
 تاکه سودا مستاع بریزد  
 از چله نشستند چه خیزد

بے سوز طرب نیاید و دماز  
 تابال نیگند ز پر واز  
 با تو نهنت در میاں راز  
 در راه ز سیل خیزد آواز  
 باشک خبیث و آه غماز  
 خاطر ز مراد خود پسرداز  
 مابل و طبع یار طناز  
 تاکه بازی تمام در باز  
 عشقت حرص و ریاضت آزد

در عشق و درست نیت انبار

نشت اختر پروین ز پر نیاں بر خیز  
 ز مطرب ارغله گوش ابرواں بر تاب  
 مبارک است سحر روزه دوتاں دیدن  
 چو شاخ گل پے عشرت پیاله بر کف گیر  
 فروغ مل بنود چاک پیرهن بکشا  
 چو خال در خم زلف نگار مسکن کن  
 بدل در آئی بکار و تن از بروں بگذار  
 چو حال خوش شود از کائنات درست افشا

غبار کاکشاں رفت میکشاں بر خیز  
 ز ساقی ارچند جام سرگراں بر خیز  
 بروئے چنگ و صراحی و گلستاں بر خیز  
 ز رشک کار تو گورنگ از اغواں بر خیز  
 شمیم گل نور و آستین فشاں بر خیز  
 چو زلف از بر آغوش دستاں بر خیز  
 بجان شیں بر جمع و خود از میاں بر خیز  
 چو وجد روزه دهر از سر جهاں بر خیز

گراں مباحش نظیری بزم رعایاں  
 بآستین بنشین و ز آستان بر خیز

سخن گوئید با من کمتر امروز  
 چناں سودا مزاجم را ربوده  
 چناں اشکم بخشک و تر رسیده  
 ز بس طوفان در و بامم گرفت

که دارم دل بجائے دیگر امروز  
 که تلخ می نماید شکر امروز  
 که چو بزم نوزد آذر امروز  
 فراز بام می یابم در امروز

سمند عشق را زین بر گرفتسم  
 بکفر این صنم گردین نبازم  
 دو یک میبای ختم عمرے دوشش را  
 درین عشرت که من جاں میسپارم  
 بظاہر دیده گر صورت پرستست  
 اگر دوراں خرد نظم نظیری

خرد را می نسیم جل بر خرامروز  
 تو یسندم ملائک کافر امروز  
 فلک دم مهره را در ششدر امروز  
 نغمه گرید بمرگم مادر امروز  
 منم جاں را بمعنی رهبر امروز

کشد خشنش قلم در کشور امروز

پے تدارک تقصیر صبحدم بر خیز  
 گر از خمار سحرگاه سرگراں باشی  
 جماعتی گهر شب چراغ می طلبند  
 قبول زخم طلب خاصه مطیعانست  
 حقیقت همه کس ثبت در جریده اوست  
 بسوئے او چو روئے گوش کن کراں تاز  
 قدح ز دوست بلایا مدام مینوشیم  
 تنگ شراب هوایی بگوئے عشق بگرد

بیام میگرد خورشید زو علم بر خیز  
 ز مے عصا کن طالع کلیه گاه غم بر خیز  
 مگر نصیب تو گردد و شب تو هم بر خیز  
 ہمیں که بر تو کشیدند این رخم بر خیز  
 بسو حریف نیفتاده از قلم بر خیز  
 بنزد او چو رسی لنگ کن قدم بر خیز  
 تو گر لطیفه غم می کشی الم بر خیز  
 ز پائے زود در آئی ز جائے کم بر خیز

گره چو نافه نظیری ز نیم مابر کار  
 تو همچو ننگدست از آن زلف خم نیم بر خیز

هر که از در گسبه تو گردد باز  
 ایمن از بیم بے نیازی تو  
 چشم شاید پرست چوں بندم  
 در پس پرده حسن راز ز داشت  
 همچو طفلے که پازد از آغوشش  
 گر تو خواهی که پرده برداری  
 ماباید تو ایمن در خلوت  
 بچه آسوده دل شود محمود

همه درها برو کنند فراز  
 نتوان دید سوئے تو پنیاز  
 بحقیقت رسیده ام ز محباز  
 روئے تو در میاں نهاد آں راز  
 عشق از حسن تست در پر واز  
 مو بر اندامها شود غماز  
 پا براحت نکرده ایم دراز  
 ملک شوریده تر ز زلف ایاز



سالمات قفای پرده دل  
کس نداند کجاست این مطرب

گشته قافون عشق بازی ساز  
نیت پروائی خود نظیری را  
توز رحمت بکار او پرواز

فتاده ام میان غم از کراں برخیز  
ز مام خاطر من بسته تصرف تست  
ترانه بسرویم ببلبلان که زارغ  
پیاله میدهم و دور عمره گوید  
بسم ما و تو گو بهر عالم را  
تو آفریده ز روحی ز جنس خاک نه  
شکار سخت میفتاد از زمین بر گیر  
زمعنی سخن صد خطا بر انگیزی  
ثبت در از نظیری بیاد و بگذشت

ز روز رفته نیابی مگر نشان برخیز

بخت ما مست و عشق تو فیروز  
عشق تو رقع ساز کسوت  
بر مرقع گل نسا دوزیم  
لن ترانی جواب بوالهوسست  
صوفی آنکه شکنج در ابرو  
شادمانی که نیت قسمت ما  
روئے آسودگی نه میسند  
هست از دولت بخت تو  
در غمت داغهای سینه مارت  
نخی و منطقی فقیه و حکیم  
تو بصورت سیر نظیری را

ما همه خوشه چیں تو خرمن سوز  
عقل ما ابله مرقع دوز  
بوسه از معرفت نبوده هنوز  
چند صوم وصال و فصل تموز  
کس ندیده است عاشق کیس تو  
غم که روزیست میرسد شب روز  
عاقبت ہیں و عافیت اندوز  
شب همه روز و روزها نوروز  
همه گلهای بوستان افروز  
همه از عشق ما فلاح آموز  
که حقیقت بیاں شود بر موز

ببند دست و می از شیشه در گلویم ریز  
غبار بر منی همچو زلال نشیند  
ز هول صور سرافیل بے خبر ما بیم  
بخش جاذبه تاز خود بروں آیم  
بدام و قید تو آیم در تو نیست شویم  
ترا بکشتن مانجبت و مجا با نیست  
کنوں نیاز ریائی ما بر آتش نه  
چگونه ساعد شیریں بگردن اندازد

نظیری از قدح پر نبید تنگ شده

تو در کنار منی گنجی از میاں برخیز

تو در نیافت لذت و فایز  
همه فرا یض جور و جفا آری  
بهر بلا که کنی مبتلا قبول و دست  
خلل پذیر نگرد و هیچ عصیان عشق  
به بے نیازی همت چنین غنی شده ام  
گراں فروخته ما جان دل بجلوه تو

نظیری از پی حوصله مراد کمتر

منی رسد غم عالم با شنای هرگز

گر بدل خلوت نداری از جهان بانی گریز  
فتنه دیو و پری را بر بجانیت داده اند  
بر نصیب دیگران نایب شستن بے نصیب  
لحن خواهد شد نیت و راج خواهد شد حمیم  
تا عزیز مصر گردی قبله اخوان شوی  
لا و بالی حکما را ندن چرا بر زیر دست  
منصفی کردن خطر دار و بجهل اقرار کن

در مسلط نیستی بر خود ز سلطانی گریز  
اسم اعظم گردنداری از سلطانی گریز  
حسن خوراک زنده را هست ز رضوانی گریز  
لحن داودی گذار از راج ریحانی گریز  
از زلیخا مشرباں چوں ماه کنعانی گریز  
چند بیباکی ز مانع و پریشانی گریز  
چون دانی بتنگ آبی بسادانی گریز



مصلحت از عقل برنا جو نه از نفس فضول  
تا بخوبی مامن جمعیت و لیساشوی  
بر فلک خواهی بر آئی از عنان کس امرای  
تا نشان حسن و رنج صورت خویش دین

از مسلمانان نظیری شد مسلمانان خراب

زین مسلمانان برائے و در مسلمانان گریز

غم بعیش در آمیخت عشق رنگ آمیز  
دلجم بهام و در یار سبر و مهر دم  
دلجم بغمره جادو و شے در افتاده است  
بذوق آنکه دلش مائل و فاگردو  
عروس تابشب آید بچشمه داما  
نوسیم اربابانامه مید و بلبقیس  
اگر چه شهنشهر مرغ خنجر و خورزیز است  
بسان زهره خورده نظیری شبخیز

## ردیف اشین

شورش عشق از دل شیدا میسر  
عشق بازی چیت جبر بے مراد  
اھل حیرت را خبر از وصل نیست  
عشق از آداب تعلیمی کس  
چشم بنیاں پریشاں ہیں بود  
گفتی از بهر چه سلطانت کشد  
میکشد پنہاں و مے پوشد کبود  
نعره خونبار جد یقاں از دست  
بر زبان خود نظیری عاشق است  
حال مامے بین و کار ما میسر  
راہ عشقا پوے و ز عشقا میسر  
غرقه را از گوهر دریا میسر  
مصلحت از عقل کار افزا میسر  
ره ز کوراں پرس و ز دنیا میسر  
ذوقم از دزدیت از کالا میسر  
از فریب ز گیس شہلا میسر  
از جرات تھائے استفنا میسر  
خواجہ از مے حیلہ سودا میسر

بامیت تو ام خورند ازین پس  
بہ بتان گناہم سوخت دشمن  
اگر در دل ملاے یا بم از تو  
دلجم از خانماں بر کنده عشقت  
بہ بند نیستی دیدم دہانت  
بر از آغوش شمشاد گرتم  
کنوں خوشوقت باید بود باہم  
بتعلیم خرد من را نبودم

شکر در مصرار زان شد نظیری

بکنعان میفرستم قن ازین پس

بگو بہ دیر خرابات اسلام و مترس  
حضور وقت در آمیزش محبان رت  
رمیدگی حریف از حجاب ہشیاریست  
بدرست دامن تو فسیق دیر مے آید  
طرب کہ رو بکس آورد بر نمسگرود  
درت ہواست کہ بانگ و نام عیش کنی  
بیکد و چلہ کہ تسخیر اہلماں کردی  
بہر مقام کہ خواہند خامشت یا بند  
ہمیں کہ خرقة تزدیر و شیدا پوشیدی  
شود کہ دامن حالیت ہم بدست افتد  
بہیں بشت کہ دولت نگیں جم انداخت  
سروش غیب نظیری ز راہ عشاق است  
روان پیمر نے گوش کن پیام و مترس  
ہستی تمام برده و مخروں نکرده کس  
نوشے بقدر دود و مجنوں نکرده کس

سروش غیب نظیری ز راہ عشاق است

روان پیمر نے گوش کن پیام و مترس

دست کسے نبستہ و افسوں نکرده کس  
تلخی بخندہ گفتہ و باطل نکرده خیر



رنجور آن نگا هم محتاج آن لبسم  
حسنت تلافی بد ایام می کند  
در جلوه گاه وصل تو از لب بچشم رشک  
احیای قبر ما که بگوئی تو میکنی  
جام شراب عیش حریفان لبالب است  
صد قرن بر محبت لیل گذشته است  
اغراض از کلام نظیری چه میکنی  
انکار نخل قامت موزوں نکرده کس

تو عیش و ناز مرا از امید داری پرس  
بذوق من نری زین جراحته که تراست  
ز فکر دوست سر پر غرور راجه خبر  
نگاه داری خود مشروط هوشتندان ست  
امید و اعطا در بهشت مغفرت است  
چو من بنیستی از دوست هست میکردم  
سراغ راه ضعیفان در دست ترکویند  
بکام من نزد چاشنی عذبت او

رموز تل نظیری شنو که مست شده  
کر شمهائی گل از بلبل بهاری پرس  
فصل چنیں گذشت و سحابی ندید کس  
باران گریه نشانند ابر و پیه  
چندانکه وحش و طیر فلکیم در کمن  
روئے زمین کم آب تر از روئے مقلست  
آب خنک از اختر برگشته مانده بود  
آفت چنان رسید که آبی نرود و لے  
بس علاقه فرق بر افروختیم

احرار را بقدر بنهر زخم میزنند  
چون تیر حریخ راست حساب ندید کس  
گویا بخت خویش نظیری تو عاشقی  
درست تر از بطف نقاب ندید کس

با حکمت ایستاده ام اینم پناه بس  
حسنت که خط نوشت بخونم در رنگ صیت  
هر چن از دلم غم دیرینه پر شش است  
تغویذ چشم زخم وصال تو بجز تست  
کو کو کب براق سواراں در ابر باش  
بادم که نور دیده یعقوب می برم  
صد خاندان ز آه ضعیف تب شود  
دیوانگان ز ماه نو آشفته می شوند  
حیف آیدم که آن غم ابر و ترشش شود  
امید هست سود و زیاں سر بسر شود

آوردن شفیق نظیری خیانت است  
امید بند بر کرم بادشاه بس

نامه گر مینویسی سؤئے من فرماں نویس  
دوستان تا نامه و مکرون پریشان میشوند  
چند عرض آرزو مند بنام کشوئے  
کرد جو ز خویش پیاں درست ما بکرد  
گر در آینه نمیخواهی که بینی مثل خویش  
گر من سودا ئی ماتا هست این بازار هست

کلب روح افزای را در پیشش دل بچسباز  
پیش ازین بهر نظیری نسخه در ماں نویس  
تو کو دکی به بزرگان زباں درازی بس  
برائے قبله اسلام کعبه ساخته اند



ز شرگردیک تاخت بر آوردی  
 تو خوبرو بهر آلاشی قبول دلی  
 بروی معجزه خال محمدی که تراست  
 چنان بر دول محمود چشم من ویت  
 قدر چو چنگ نگویم که در کنارم گیر  
 نیاز شیوه ما عاجز است محتاج است  
 نقاب طلعت خورشید چرخ خواهی بود  
 چو صبح بر مه و مهر خلاف میگیرم

ز کج تمار نظیری بر راستی نبری  
 بکم زنان دغا باز پاکبازی بس

کشودا بر بغل بر چمن سپاس سپاس  
 کنار دشت و چمن شد پر از کرامت ابر  
 کنون چو مهره طاس رست بر نگار زمین  
 سحاب غوطه بدریا همیشه زندم  
 کسے بسا قی بدست ما میگوید  
 بیا که دامن سرو و گلے بدست آیم  
 بجو دابر بر قصیم وزیر پائے کنیم  
 ز مال و مملکتش پاس دامن بر خیزد

سوال فیض نظیری زکوه و صحران  
 که بوی خیر نه آید از رواق و اساس

سوی صحران حقیقت بر دشت از بوس  
 چو بفرماں سر شمشیر غالب آمد شوق و  
 تابیدن در نزاعی کار تو با خشم تست  
 چشم ز کس در کین تیغ سوس بر کف دست  
 مایا بس کاسه دیار آورد و بودیم انگبین

مست می شدم بقصد صید و میراندم فرس  
 از خیالش رفته رفته عشق شد میل و بوس  
 چو شوی عاجز بفریادت رسد فریاد رس  
 میگریم از چمن چو دزدان کوه عیس  
 دست و پائے مور بر دیم و پر و بال گیس

آب سیما ز جوانی رفت و جسم زار ماند  
 اینقدر دم را که میزان حسابی و پست  
 سیل نوروزی گذشت و ماند باقی خار و خس  
 یک زمان کار است اگر خواهی که بشماری نفس

عشق آمد کرد پیروں هر که را در خانه دید  
 خود پرستار نظیری ماند و دیگر هیچکس

خسته را فاتحه از لب خنداں تو بس  
 بهر در شور و شرافت آدن سودا زدگان  
 ما ننا لیم که حسن تو بسا کام نداد  
 شاید دولت ما میر و سانی چند  
 قصه بسیار شد از بهر قبول سختم  
 عطش و جوع وصال تو فراوان دارم  
 جام پر نوش شکوه تو قریب تو بس است  
 خواب ما طاعت شب بستر سجاده است

بر تو حسن سخن امروز نظیری ختم است  
 هر که بر بان طلبه قول تو بر بان تو بس

کسے بکش گفت کم کن از انفاس  
 خدا بلفظ کنه کاینات مے سازد  
 تعرض کنه نماید بنکته پائے حکیم  
 و گر ز معنی و لفظیش وحشت افزاید  
 نه اجرا و رست که بر دل جفاش خیره کند  
 اگر بصلحت کسر نفس باید کرد  
 مرا بستی در نیم قصاص نتوان کرد  
 محیط اگر همه گوهر کند بدامن ابر

مباش رنج نظیری ز طعن تلخ حسود  
 که هست خشک و تیزی خار از افلاس

نال اصحاب مسجد نیست بے فریا و رس  
 تا موذن میشود بیدار میخواند عیس



ساجدان راتن ز نقصان ظالیف کاست  
گر سنه چشمال برانجم چشم حیرت و دوحه  
برخودش سینہ لرزان همچو بر سیلاب موج  
وامنت زاری کنان خواهی گیزند این گوف  
بر امید آب و دانه تا بکے داری اسیر  
تو بتخت مصر پیرا بن نشانی بر صبا  
پرده این شور و این شیون بهم نزدیکیت

چاره خواهد نظیری بهر این بیچارگان

دارد از احسان میرزا شادمان این ملت

از نیاز و طاعت مقصود و دیدار است و بس  
بس کمر در خدمت گبر و برهمن بسته ام  
نکته از دوست بر خاطر گراں آورده ام  
دیدہ بهر ابتلا صبر جافریہم میدهد  
تا بگردن شیخ در قرض نماز و روزه است  
جذبہ خاص عنایت کے دلیل مانشود  
نه دم صوفی صفا بخش نه راز خلوتی

یوسف از بی نظیری رفتہ بگردن بارها

در همه بازار قلاشی خریدار است و بس

نابدل شادیم از باغ و بهار مامیرس  
دوش و یکد بزم با اوتاسحر می خورده ایم  
بر شکایت بود و در وقت بخت گفته شد  
وقت ما آئینه رخساره معشوق ملت  
چشم گریاں آوریم و جفا پر حست بریم  
در غلظت امتحان صد بار آتش دیدہ ایم  
ما ضعیفان قصه منزل گاه محققا کرده ایم

در جهان عشق زادیم از دیار مامیرس  
نرگس مخمور او بی و خمار مامیرس  
از تلافیهای وقت حق گذار مامیرس  
حسن روئے او نگر از روزگار مامیرس  
گو گس از آغاز و از انجام کار مامیرس  
نقد و از ضرب عشقیم از عیار مامیرس  
از هزار مایکے ماند شکار مامیرس

فصل اوچون مایه لب سبب بخشید

باعث آمرزش آمرزگار مامیرس

قصه مارا نظیری نیست هرگز انتها

بحر بے پایان عشقیم از کنار مامیرس

اکیر حسن در نظر پار ساشناس  
گر عکس روئے خویش در آئینه دیدہ  
امرا عشق گل بس در می کنند  
خصمست باغ دیدہ معنی شناس را  
سلطان مال خواه گدائے رعیت است  
گامے شود کس از در دلهما طلب کنند  
سر از قدم عاجز و درویش بر مدار  
از میکره ہمینکه برونت نمی کنند

دانی نغیم و حور نظیری بنقد چیت

وجه معاش و خامه مدعاشناس

صبح شد راه شهر و بزن پرس  
گردن شیشه گیر و غنغب جام  
حورے از لولیان شهر بخواه  
نه ادب را مجال و یا راده  
عمل عاصیا کن و پس از آن  
حشر اموات خاک تحقیق است  
در چمن حشر نیستان کردند  
اجر مستی عمائے نرگس داں  
عمر با عیب دوستان گفته

سخن راست صادقان گویند

گر نظیری نگوید اند من پرس





## ردیف الشین

افغان که بعد صمد طلب و جستجوئے خویش  
آزاده تر ز آبله رخساره دیده ام  
از بسکه گشته پر زخم و غصه هر رگم  
آیم نماند و رجب گراز بس گریستم  
می سوخت کلک و فتر اگر داشتی الم  
در حیرت جمال تو گم بودم اے دریغ  
دست طبع که پیش کسان کرده دراز  
پل بسته که بگذری از آبروئے خویش

عشق است و صدمه نظیری گناه نیست

با او بگوئی یک سخن از آرزوئے خویش

ساقی بیار جام من خوشگوار پیش  
را هم قصا بطرفه فصله فکند است  
من و مریاں لجه خونین فتاده ام  
بعد از هزار سعی که بر در سیم دهند  
گیرم که باغبان قفسم بشکند چه سود  
ساقی دل از تاسف و درم بلول شد  
از گفتگوئے موعظه گویاں و لم گرفت  
رود مغان و روضه صراحی سرود شعر  
دیگر چه اجر طاعت ازین خوبتر دهند  
ما از قصا بقسمت امروز را حنی ایم

گر چو نیست معجزه در آستین نهند

دست از سوال خویش نظیری بد پیش

خرا ماں آمد از من در سر آتش  
بنفشه کرده خنداں بر بنا گوش

ز رنگ آمیزی آن زلف و رخسار  
لبش افروخته از خنده نجر  
زهر سوهند و آتش پرست  
بر و پروانه جان فشان و از اشک  
گر آن بت را خلیل الله بسوزد  
و را محار آور و آل لب عجب نیست  
اگر دوزخ بآل لب بر فروزند  
بجوت سوز عشقش گریب شد

نظیری کام دل از نخستن جو

شود پروانه را بال و پر آتش

بر کس نماند سنگم ز دو چشم شورش و ننگش  
نظم در و معطل خبرم از و ما دل  
بکر شهمائے ابر و خبهرم دهد و گرنه  
چو بنجانه ویرماند همه ایل شهر کورش  
نشود که خصم باشد دل مهربان مومن  
مره چون صف مهاجر همه معجز و کرامت  
بمصاف چون نیازم بمیان سینۀ تیغش  
بقصور تو به گیرم در خلوتم به بندند

بکدام قدر گیری سر ره برد نظیری

ز نیاز تست عارش ز سلام تست ننگش

طاعت پر مغان کن و ز همه بیگانه باش  
کشتگان عشق من از ساغر مر می خورند  
کاذبی در عشق اگر خاکسترت گرد و خموش  
آنچه در رخسار گل آبت و شمع آتش است  
تا مقیم خانه و تسخیر و افسوست کنند



شکر شد در سرت که عشق هست اندیشه اندک اندک مشق این سودا کن و دیوانه باش

تا از و غافل شدی خردی نظیری زخم تیر

صد نظر بر صید گاه و یک نظر بر دانه باش

شرم سازم از دل بے صبر بے آرام خویش خود بیار از بیقراری میبهرم پیغام خویش

در جهان درد و غم فرمانروا بنشسته ام در کمال اوج طالع بر کنار بام خویش

خود ز خود ساغر ستانم خود بخود ساقی شوم از کف نوشین لبه هرگز نگیرم جام خویش

خود مطرب ترودم و نه سر و حیران نده ایم بر کد این آتش اندازم کباب خام خویش

کنج در ویرانه دارم با پری در خلوت تم سایه هست از جنون تا من نکر دم رام خویش

شد نظیری عاقبت فرخنده از لطف ازل

فال نیک صبح همراه داشت مرثیام خویش

هرگز گله شگفته نشد از نسیم خویش گاهی تو جبه بغلام قدیم خویش

نشناختم کس که ندارم قرینت عتقا نهفته ماند ز مثل عدیم خویش

در هم ترا از حساب تو کاریست چون کنم بایره خاطر بے زو مانع سقیم خویش

من مو شکافتم او گر هم بر گره زند در مانده ام به بازی بخت ندیم خویش

مجویم از تقید خود مستی گجاست کایم برون ز خرقة پیر بهیز و بیم خویش

گر پاکشتم سرم بخوابات مسرود امید دارم از روش مستقیم خویش

دل تا بگوای عشق بتکلیف خوانده اند هر جا برم رود بمقام قدیم خویش

گر بر فراز من شاهای نشسته ام بیرون نه روم قدیم از گلیم خویش

مست بگو بریز نظیری گرفت نیست

ظاهر مکن سلامت طبع سلیم خویش

هر جا که بود عیش خوش و روزگار خوش آمد بایں دیار که باد این دیار خوش

هر جنس خوش که ابرو زین صدف کرده بود شد صرف این بهار که باد این بهار خوش

دارم درین دیار مغال شیوه دلیری بنجو و خوش و میان خوش و هو شیار خوش

چون بانگ نو بهار در آید به بوستان از در در آید و گشمتش در کنار خوش

دستار افکنم خم کاکل پراکنند کاین ست وضع صحبت و زینسان کار خوش

شاد و شگفته مطرب و ساغر طلب کند

هر که کند شتاب بر رفتن که دیر شد

تا دم زند که روز چه رفت و نه هفته چند

او در وداع و من بجزع کز می دهم

ساغر کنم لبالب و گویم سبک بنوش

چند آنکه گویش گذر است عمر باش

کار بے بلا به پیش نظیری نمیرود

باشد با و گذاشتن اختیار خوش

یک سوندر حجاب و در آید بکار خوش

تسکین دهم دلش بسکون و قرار خوش

نگذارش شمار که بنود شمار خوش

رطبه سه چار مانده درون سه چار خوش

در موسم بهار نباشد خمار خوش

گوید صبار وانه به و گل سوار خوش

کنون بلطف تو مستقیم من در ویش

ز ابرو می تو که تیر خطا نکند از کیش

تو لا و بالی و خود رانی و ماصلل اندیش

هنوز میچکدش خون خلق از سریش

غنیمت رست که گاهی بخار دم دل ریش

خیال گردش حشمت نمیرود از پیش

غمت که هست کم او فردا ترا بهریش

ز شوق عشق تو غافل شدم زنده بهریش

دگر نماند سر خانان نظیری را

که آشنای تو بیگانه میشود از خویش

دهر پر فتنه و شور است ز چشم سبیش

هر که را باعث عصیان خطا عشق شود

پر مگو خواجه که عشرت گله مار و شن از دست

دل هر کس که درین غمکده صحر اگر دو

رنگ بر کوکب شکر شکن ما دارد

ملک چس رابت و بتخانه بیغما برود

اجر بیداری چل ساله تارایت قلیل

داری از چشم بد و هر خرابی انگش

ملک از رشک بسوزد که نویسد گش

همه جا هست و لے در همه دل نیت ریش

ناگهان یوسف کنعان بد را بد ز چشمش

باو شهرزاده که هستند ز خاصا شمش

گر کله گو مشه بیغما شکنند پا د شمش

روزگر دیده شب مازمه چار و شمش



ماه نو کرده ز افلاک سستی پس لورا  
باز بر اوج هوا سوده چو پیر کلهش  
عجب اردول ویران نظیری گنج  
کوه راتاب نباشد که شود جلوه گمش

یارب آں سرو که پرورده از اشک منش  
آفت صحر بیگانه بر از چمنش  
خاتم لعل سلیمانی او بار آور  
پیش از آن دم که برد آب صفا منش  
عشق شورید گیم می طلبد ترسم  
که پریشان کنایں خواب پریشان منش  
شهر بر هم خورد از باد برفش گذرد  
که مین گاه صد آشوب بود بهر شکنش  
رسن زلف چو در سپاه ذقن آویزد  
آبله آنست که در چه زود از ذقنش  
پارسای که بسوداش دل از دست دهد  
گرفته است که باشد خطر از خویشتنش  
دهر از افسانه و افسون لبش پر شد است  
گرچه دانهم نجره بدانش سخنش  
چون سحر پرده اغیار بدرم تاحیند  
همچو گل شب بهوا پاره کند پیرنش  
عشق بے آتش و بے دود همه سوختن است  
تندرستم وزر بخوری خود در تابسیم  
سر کار و دهد این عارضه بستر فکشش

بامید که غزلهاست نظیری خانی  
بالد از شوق تو چو غنچه زباں در دهنش

در بغل مصحف و سجاده تقوی بردش  
بر داز مدرسه ام مغنچه باده فروشش  
در نماز از صف اصحاب بروغم آورد  
بر زباں نیت و تکبیر مودن در گوشش  
هم از احرام ز سوداش بسرانده دوست  
هم ز نیت تماشاش زباں کرده خموشش  
بر دواز زمره اسلام رواں گردیدیم  
او بمن عشوه کنایں من ز پیش طعنه نوشش  
گاه داوی بسریں تکبیر که با تیز بند  
که فلک ری بقفا نوش که با تیز بنوشش  
مست دواله بخراپات مغنم آورد  
وز حریفان خراپات بر آورد و خروشش  
صنم آراسته کردند و قدر در دادند  
گرم گردید زمن زمزمه نوشا نوشش  
روا سلام و درج بر منم تلقین کرد  
باتاں روئے بروئے و بمغانش بدوشش  
آنچه آیات و حکم بود بسرواز یارم  
وانچه ابیات و غزل بود قوی ساخت بهوشش  
عمر با مطرب و میخانه پرستی کردم  
ناگم خورد و بکوش از قدر باده سر دوشش

کیس چه سستی و غرورست بطاعت بگرای  
اینچه نا املی و دوریست بخدمت میکوش  
زین صدار فتم از آهنگ مقامات بدر  
زین ندا آمد از باده طامات بهوش  
بر دم از کوه حریفان بسوئے زاویخت  
کردم از نشاء تحقیق بعلیتین جوشش  
تا بروں آدم از عالم فرودانیت  
خود خراباتی و خود زاهد و خود باده فروشش

قصه عاشق دیوانه نظیری و گرسنت

عاقلاں راز چنیں راز پسند خموش

که بود شفقت دل سوئے اسیرانش  
نال کاری مآثر زندان کشدش  
سایه بر حسن گل و سیر و چمن نندازد  
تا که نالیدن مرغان بگستاکش  
چشم مارفت سیه خانه سوئے صحر از د  
بخت سازد که غزلے به بیابان کشدش  
منه مایید و سلمانی مانپسندید  
زین من از کبر حشدر دل حشایا کشدش  
مست از خانه مارفت بروں میتریم  
شعنه در رسد و جانب سلطان کشدش  
کو که راکه ره مقصد ماکم سازد  
صح خنداں پیر آید بگریبان کشدش  
کسرے از منزل مادر پدراں در گذرد  
نقش از خون دل و دیده بر ایوان کشدش  
دل ما از لب او آب خوردی شاید  
بسر زلف گراز چاه ز نخداں کشدش  
بس کزاں روئے بحسرت نظرم برگردد  
طفل اشکم دود و گوشه دامال کشدش

بے نخت و ظلمات نظیری خواهم

خطر خط تو سوئے چشمه حیواں کشدش

رمید طایر جانم ز آشیانه خویش  
که در هوائے تو خوش یافت آب و آتش خویش  
دل از فغان نظر کو بکوه میگرد  
نظر ز شوق تو کم کرده راه خانه خویش  
ز باغ رفت گل و بلبلان خموش شدند  
من اسیر و هماں عاشق فسانه خویش  
کسے که واقف ذوقے شود نه بینم  
بغیر خویش که میرقصم از ترانه خویش  
بشب که دردی دروے بکام دل ریزند  
کنم بز در طرب از مے شبانه خویش  
مروتے دگر از دیگرے نه یابم  
نشسته ام بگدائی بر آستانه خویش  
ز بسکه دور زمان و از خیران ننگ است  
زمانه ناز و اگر گویشش زمانه خویش  
بکنج خانه محمود مدح تقر و ششم  
بشاهانه خرم بیت عاشقانه خویش



ترا که نقد جهان باید از طلب منشی  
اگر ز برهمناس سرکشی نیاز بند

دلے بشرط نظیری نهاده بر سر راه

بهر که تیر زندمید

بسیه گریه گره شد نقاب بر ترکش  
نوشتم آنچه ز دل بر زبان مادادی  
برون خرام و بیارائی بزم خوشنیش  
نه نیم عشوه مسج از فلک بر زیر آور  
منه مراد به بیدر و میدد و دوا  
ترانه گوین و گریه عقیقیس بین  
ستاره کس شمر و با حدیث من بهیات  
به بر و باری من بین و دوا بریم زن

چو غم حال کند آسمان قصا گوید

رقم بنام نظیری دل تو نگرش

یا از حوائث که رسد دل گراں مباحش  
بار جهان اگر نکشی در جہاں مباحش  
این تلخ و شور کم نشود بدگماں مباحش  
گر در مقام سود نه در زیاں مباحش  
بادل تو انگراں بنشین رایگان مباحش  
مهاں که انگبین ست ترش میزبان مباحش  
ناداں فریب نغمه و پست آشیان مباحش  
جنت طفیل تست طفیل جہاں مباحش

آزار تو ز تست نظیری ز خود گریز

خصه تو به تست ز خود در اماں مباحش

از خوئے کریم تو گنه گشت فراموش  
شرمنده نماندیم ز به عفو خطا پوش

دل راه تو پوسیده نهد بر سر جہاں پائے  
جز بر تو نخواهم که نذر و ورقم بخت  
گویا سخن عشق تو شد فوت خرد و با  
من خود شوم از هر سخن خویش پریشان  
پختیم رگ و ریش و لذت نگرشیم  
گرد و دو جهان هیچ چو با نهم نشیند  
از رفتن دوراں نهد دست سیم  
هر چند بعشرت گذرد فرصت پیری  
افسوده ترا از صبح خمار شب دینم

بنشین بخوار خوش شودت وقت نظیری

یوسف که خری مفت بقلب دوسه مفروش

لطف من خون در رگ افشوده می آرد بچوش  
ز گرش هر که که می بیند بسوئے سنبلش  
شب بستی چوں برش مطرب ره حرفم کشود  
نیت مار و صلاح کار ما هیچ اختیار  
قول ما صاف است و میخانه ما درد نیست  
قول ما کشتن ما کافراں آگاه باش  
سہل شد با کشتن ما کافراں آگاه باش

یار چوں گرم غضب گردد نظیری لب بند

شکوه خوئے در عتاب آورده می آرد بچوش

حیاتے در گذر دارم چه پرسی بود نابودش  
مهرم شوریدگی دار و ندانم چیست سودایش  
ز اظهار محبت در زیان خلق افتادم  
نگار تند خودار و قمر میکمل فلک شیوه  
مزاج نازکی دارد که بهر هیچ میرنجد  
عیار صدق من گردد بمیخوردن برو ظاہر

متاع روئے در نقصان چه سامان آید از سودش  
دل آواکی جوید ندانم چیست مقصودش  
چو محتاجی که بکنج یابد و ظاہر کند زودش  
بهر کس بد کن خاطر نباش روئے بهبودش  
چو رنجید از کسے نتوان بصد جان کرد خوشدش  
بیار آتش که میسازم شامش تازه از عودش



در اول با همه بیگانگی خواند و قبول کرد  
دل آزرده ام از خنده اش آزرده تر کرد

نظیری را بجلوس بردم امروز غلط کردم  
مرار سوائے عالم کرد چشم گریه آلودش

بغزده خنده ز دم گفت حزین باش  
گفتم شاره دل منکر دین گفت مخنیت  
کافیت اگر عشق بود عرض شهادت  
از دور فلک شکر کن و سیر کو اکب  
در فکر همدون صیاد همایون ست  
کس راه بجو لاله سیم رخ نبوده  
افلاک وزمین بار امانت نکشیدند  
تا هست نزاع بدلت دشمن خویشی  
از تلخ سخنهای تو ماین گرفتیم  
تا خط سیه کار تو در فکر شیخونت

آزرده نگردید ز ابرام نظیری  
هر چند که بهتر شده بهتر ازین باش

آنکه غائب از نظر گردید در می یابمش  
جلوه سرو و فریب ز کسم دل میبرد  
گویند شرط وفا داری بسر نخواهد رساند  
چون تو یکنم غافل از مرثگان خونریزش شدن  
بیچ تو یکنم سر از فرمان او بر تافتن  
همیت شام فراق او زلفت از دم  
در جوانی معتکف گشتم به پیری کوچه گرد

گویند طول املای نظیری گم شده  
اندک چشم مردم مختصر می یابمش

گر جبال کشته بیداد شود برگذرش  
بقفار و ملک بهر تالی بود  
هر که افتد او برد بیکبار بود  
بسر و مال اسیرانش اما میخوانند  
بسکه از جنگ و پشیمانی او میترسند  
لؤلؤ دیده مردم بخند نشمارد  
هر که اشتهر شود ائے زلیخا باشد  
مژده کام بهاد و دوانش ز اول  
بخت مار که مه چارده در ابر بود  
آل بهار نظر بهت ما بر میخاست  
آل تندر که دم از فرط محبت میزد

هر چه نیکوست زو کنه نظیری نیکوست  
خشک سازیم رطب چون نغمه شیم برش

مطرب بگو شمع زدنوا از گریه مخزون کردمش  
شد هر که گامی هم بهم بیخا نما شد همچو من  
شد شورش سودای من در هر مهر بیشتر  
باز آکه از خرم گنه سرتا قدم بگذاشتم  
از اشک و آه نیم شب زیر و زبر کردم جها  
قربان آل مرثگان شوم که حق او نایم برون  
سرو چمن را راستی دهقان بهار آموخته  
از داغ مجوری تو بر دل نشانی مانده بود

از بس تلخی در جگر بے یار و زو دیدم نظر  
خون نظیری ریختم و ز خویش منون کردمش

افسر بقباده ده و خاتم بجای بخشش  
زین کعبه شینا گره دل نکشاید  
از دام بهایچه و از زلف خج بخشش  
توفیق نگاه ز غزال حره بخشش



عفو تو پسندیده ام و کیش برهن  
تا سجده کنم نقش پے راست رواز  
اسوختگان را بجگر آب نباشد  
آن نید که بر طاق بلند است فرود آر  
بر خوان تو امر اک نباشد جگرے ده  
غمائے تو آسوده کند عالم و گوید  
گردیده ام از فکر تو محجوب نظر ها

تنهایی و خلوت طلب عشق نظیری

این خیل و خدم را با میسر چشمه بخش

بزم خالی میشود مطرب خموش  
تلخی از میگوں لببت در جام ریز  
در دم آخر گراں ترده قدح  
دل ببدخونی نمی آید بدست  
گر گره بکشائی از بند قسا  
غمره صد جا پرده دل میزد  
تو دم بکشائی هر کس خوب نیست  
بچ میدانی که در صحر او باغ  
خار و گل در جوش و ما شب خفته ایم  
صد چوبیل مست و سنان شود

در غم گفتم نظیری

عقل و بهوش و عقل و بهوش و عقل و بهوش

از نقل و باد و گوشه دل گشته روشنش  
ز حمت کشد ز شمع مسخر کن سپهر  
غائب شوم ز خلوت و حاضر شوم باو  
نگذارمش بجز آن که گوید کدام و کیست  
کو جام جم که آئینه سازد ز آهنش  
تا هر شب آفتاب در آرم بروزنش  
دل از بدن بر آرم و در بر کشمش  
گرا از قفای در رسد آواز دشمنش

از دست من بخیله بروی رفته بارها  
سیب ذوق بازیش از کف نمیهم  
تا پای نگیرمش تنگم دست وامنش  
تا دست که تنم نشود طوق گردنش  
زین سیمگون حصار نظیری نمیرود  
تا قفل سیم او نشود نعل تو سدنش

بیتوفی با غم خوش و نه خانه خوش  
مرغ از آدم بخو اهد آمدن  
من خود از فرزند دل بر کنده ام  
دیدم را از گریه نیایا می کنم  
مرد کو چک دل ندانم چو کنت  
صبر باید تا جگر خالی کنم  
دعوی چاکسوار می کنم  
میهم شکرانه بگر بخش  
سهل نبود بر صفت آتش زدن  
مرد باطل بین چرا کاره کن  
در خرابای نظیری عیب نیست

در خرابای نظیری عیب نیست

هست دیوانه خوش و فرزانه خوش

بلاست خط نگارین و زلف خم بخش  
با این جمال و نکویی که اوست میترسم  
اگر فریب ملائک دید عجب نبود  
شبه بناله دشن را اگر بدست آری  
دلم که راه با چشمه ز نخ دلا برود  
شعور نیست که یکدم بخویش پروازم  
اگر زنی بر گم نشی یا خیسر نشوم  
بقید زلف گیر او اگر فبت ارم  
پرید دل بهولے کس نظیری را  
دگر ز فتنه چه بر سر نوشه تا قلمش  
موجداں بخدائی کنند منتقش  
که یا صمد بنویسد جائے یا صمنش  
بهر امید تو او کرد تکیه بر کمرش  
میح آب خضر میبد به انجام خمش  
خواجه از قدح التفات و مبدش  
زپای تا بر سرم مجوز لذت امش  
در بخت جان نتوانم نشانم در قدش  
که گرد کعبه نکرده کبوتر حرش



بزم میسازیم سامان گز نباشد گو مباحش  
جرعه درود و حیات تلخ قسمت کرده اند  
غمزه را فرنگ و دانش ترجمانی میکند  
زلفش بین سنبل در آغوش از نگر و دگر  
چشمش مارا زاب رفته ادگله خواهد شکفت  
زخم مرغان غریب بهر قبول کعبه بس  
صد خطا در کار و دایم از برای عفو او  
گر بزاری گز بخواری مایا و شش خوریم

راه بے دای و بے منزل نظیری بریم

عشق رهبر گشته ایمان گز نباشد گو مباحش

داشتم از درد جدائی خروش  
غم نخورم غائب من حاضر است  
گر ز بس بوی تو هر صبح دم  
هر که هوای تو بخت برد  
گر بقصر زهر لعل کنند  
لعل تو انگشت دلم را ز چشم  
از اثر گریه چو لعل ما  
بر نگه غیسر سپند بسوزد

عشق ز پندار و گمان برتر است

تار مقله هست نظیری بکوش

از فراق یار ناخوش و خویش  
بسکه در سودا بشوق افتاده ام  
خوبی او شد پدید از چشم من  
گر بر آید از نهد آینه ام  
از خطایم مغرر جانم سوخته

خاک معبد هارسانیدم آب  
از رخ زرد زمیں فرسود خویش  
در گنگاری ندیدم هیچکس  
بر کنار فرق خاک آلود خویش  
زنده زان مایم که یابم بوی وصل  
از فراق عاقبت محمود خویش  
روز فیروزی نظیری از پی است

دیدم ام در اختر مسعود خویش

غیر تم بانگ زد که در او باش  
عشقم آهسته گفت باش و مباحش  
غمزه در تاخت خوش قرین اهل  
گرد و گسار هائے پنهان فاش  
از پس پرده سر بردن آورد  
یار لولی و شش حریف تلاش  
غنج و ناز س ز راه چشم داد  
دار و بے بهشی بقل مباحش  
عقل و فهم و خرد به یغما برد  
رفت پاکیزه خانه را فراش  
مفلسم کرد و در عتاب آید  
حکمت آفتاب با خفاش  
شاید شنه شناس شمه فریب  
در تنگی به پهلوی قلاش  
آه و احسرتا بر آوردم  
گفت بنشین و پر گلو محراش  
مے نمی لب بعیش بر لب ما  
چو گلست پنجه میشد و درواش  
گفتش این درنگ مهلت حدیث  
تا چه برنگل نویسم نقاش  
گفت رو هر چه آرزو داری  
تا بگردن بفرم آن میباش

بر گشتنم نظیری نیت

بکجا میسر و دم بدانم کاش

روایف الصاوی

هر که چو یوسف شود از محنت زندان خلاص  
تقطیاں را میکن از قحط در کنعان خلاص  
زود از دنبال هر کام و تمسک میروند  
این تنی ظرفاں نمیکند از حرمان خلاص  
پادشاهان را دل مارام کردن دولتست  
مابدام آیم دشوار و شویم آسان خلاص  
ما نظر بازیم و عاشق پیشه گو معنی مباحش  
نیست از زاهد ریا و عاشق از بیتان خلاص  
زاهد خلوت نشین را دل بصد جا میرود  
کس نیابد از فریب آل صفیترگان خلاص



## خوش نظیری دامن و قوتی بچنگ آورده

دیر باز آید که از دست کند دامن خلاص

دم دم شاهدست منی خاص  
لب ز لب بدست چینی جان رقص  
مے بیغش برآمده ز سبوعی  
چون ز رخسار از درون خلاص  
گوئی در مزاج نافع او  
همه اشیا نهاده اند خواص  
گهر اندر محیط خم دیده  
مے بشیشه چو دیده غواص  
بسکه یا سلسیل مے ماند  
مستش ایمن بود ز روز قصاص  
مطربش چون سر زور دارد  
ماتمی را کست ز غصه خلاص  
ساقی سیم سایدش باید  
ساغر ش خواه سیم خواه رصاص  
واعظا زرقا کست خواه نیم  
قول القاص لایحیبت القاص

هر کس از رے رسد بخداے

## تو طاعت نظیری از اخلاص

همیشه خنده شادی بآل لبان مخصوص  
فریب حسن باقبال جاده واد مخصوص  
در تو قبله امید بای روحانی  
منیر از بآل خاک آستان مخصوص  
شکایت تو چو فکر ز من زبیکانه  
مجتب تو چو مغزم با سخاوت مخصوص  
غمی فتاده که با طایران وحشی دل  
نمی شویم بم در یک آتیاں مخصوص  
شدیم هر دوری از شاهدان هر جانی  
نه می بیکده نه گل بگلستان مخصوص  
ز طول روز قیامت عجب هراسانم  
که روز هجر تو باش بایشان مخصوص  
بحا جتم ز سر گر چه ش بخد مت تو  
باشانی آه من آسمان مخصوص  
ز تو رگم برگ و موی بوی در سخن رست  
حکایت تو همی نیست باز باں مخصوص

زمانه تو معطر بگل نظیری را

چو گل فروش که با شربابا غباں مخصوص

حریف خود شو یا خود بر از خلوت خاص  
چو سرو باش که هست انده هواے خود رقص  
نشان نداده گرانمایه تر ز تو گهرے  
ازان زمان که دریں بحر میشود غواص  
بجرم یک نظرم ناگهان که افگندم  
بکش که مفتی دیں بر خطا نکر و قصاص

نکرده ام نظر التفات بر عیال  
ز نیم آنکه مشوشش نگر دوم اخلاص  
فشانم از جمال تو جاں هنوز کم است  
مرانشاط تو از قید خویش کرد خلاص  
مقربان تو از چشم خالق نهانند  
خوام را بنود راه در مقام خواص

اگر چه نه فلک از خاصکان در گاهند

ولیک هست نظیری غلام خاص الخاص

ساقیا بر خیز با مستان برقص  
عشق ساغر میکند گردان برقص  
کفر و ایمان از بدین پرده اند  
تو درون پرده با خاصان برقص  
واعظا افسرده است بر مسجد گذر  
مرد مخمور است در بستان برقص  
جائے در خلوت به بے ذوقی گیر  
بر سر خم چو مے جوشان برقص  
راه زین شورش بقصد میرسد  
همچو کشتی بر سر طوقان برقص  
برفشان هستی که جاذبان جان است  
صوفیا با ساز و باوستان برقص  
هر سر شکم در تماشا دیده است  
لخت دل گو بر سر مرثگان برقص  
موشمند آن دار بر پا میکنند  
مست کو منصور در زندان برقص  
خرقهارا گل فشان کن از شراب  
جام برکت چو گل خندان برقص

هست از کشتن نظیری زندگی

روے بر شمشیر در میدان برقص

## رولیف الضاد

هر صبح کن دو جام شراب مغانه فرض  
فاضل ازین دو گانه کن آن پنج گانه فرض  
در میکده مرید صراحی و جام باش  
بر خویش کن سجود و قیام شبانه فرض  
جدست کار عشق همه هزل و کذب نیت  
ز آن رخ خبر حقیقت و زان لب فسانه فرض  
زاد سوال مذہب مستور و مست چند  
شد بر تو ذکر سنت و بر ما ترانه فرض  
اداکل و شرب ضوم تو یکماه واجب رست  
از غیر دوست روزه ناجا و دانه فرض  
تعظیم و احقاق با سلام و کفر نیست  
روز سکه که بود بتکده شطوف خانه فرض  
در شرع جور و صحبت دزد و صیام هست  
بر عاشقان کدام بود زین میان فرض



اقرار کرد بر سر منبر بجل خورشید  
 بر دار دام حیل و دایثار پیشه کن  
 پیوسته رسم بود شکایت ز روزگار  
 شد از بیان کشف نظیری بدرسه

جام شبانه واجب و کیش مغانه فرض

از جمال تو کمال بشری بود غرض  
 زین لب لعل و زین گونه میگویند بزبون  
 از دو گیسوی دراز تو د از خال سیاه  
 قتل اسلام که شد بهر کله گوشه تو  
 آن همه صنع که در آئینه اسکندر کرد  
 جلوه پر تو رخساره تو پرده بسرت  
 چون دیدیم باین دیده تر و انستیم  
 این بهوش آمدن و رفتن ما میگوید

از ره آمده ناکام نظیری برگرد

که ز آوردن ما جلوه گری بود غرض

حضور وقت نماند یا بم و عبادت فرض  
 بهم بر آمده از شوخی تو اوقاتم  
 فلک حجاب دُعایم نماند شود اما  
 سخن که از دل شوریده بر زبان آید  
 بشکر نعمت تو بر نمی توانم خاست  
 مثال ما گل خندان و سرو آزاد است  
 درین حدیقه بطولست عیش مانده بعرض

بفضل اوست نظیری چو مزدگار آخر

معلم ملکوت بعلم کردم فرض

و هم دو ملک بیک نغمه رباب عوض  
 ز قید خانقاهم دل گرفت ویر کجاست  
 کتم بسایه ابرو صد آفتاب عوض  
 که ز بهر ناب کنم با شرب ناب عوض

سبویم از چرخ زمزم شکسته می آید  
 و لعل ز بادیه کعبه نشسته تر دارم  
 طبع که سر برین داد آبر و ایم را  
 فلک که پرده ز چشم حشو و بر انداخت  
 فغان که طرفه زیانکاره ایت انبازم  
 عمارت دل من دور چرخ بر هم زد  
 بعد عای دل خود کجاست رسم بهیات  
 کنون دل و خرد از خواب چشم بکشاید

نماند مایه نظیری قناعت اکیر است

موجود از در همت بسیج باب عوض

نه خانقاه نشین می شویم نه مرقاض  
 جز این ادیب نگوید بما که چون طفلان  
 درازی شب ما گوهر دم افزون شو  
 بنجانه که عبادت علاج بسیار است  
 نه بوسنبل آتش نه رنگ با گل اشک  
 دهن ز خنده رسد تا بگوش مستان را

سخن بگوئی که در طبع میکند تاثیر

چو خالص است حکایت نظیری انغراض

### ردیف الطاء

روئے دل با دوست باید داشت در مگر نشاء  
 دوستی با دشمنان دوست دشمن دوستیت  
 اعتدال از سرو بارغ آموز نه از خار و گل  
 چیت این گردول طلسم بوجوب تعویذ هر  
 آسمان ویر نیست دلگیر است از بازئی خویش  
 راست رفتی در محبت راست رفتی در صراط  
 تا نباشد دل موافق در نگیر و اختلاط  
 نه سر پایستگی نه پای تا سر انبساط  
 سر نه آرد کس بیرونش از خط و نقاط  
 لیک آخر هم نمیکرد که بر چین بساط



نیت در گل جهان جز وے که آن کار نیت  
نظم عالم را چنانچه هست آخر روشنست  
خود عجب دارم که در کتب جمال خود رسد

خیز فرض خود ادا فرما نظیری تار ویم

خواب در مسجد حرامست تعاقبت در ریاض

صد جادو انتخاب تو پید کنسم غلط  
ویدیم اهل دایره بزم خاص را  
چشمیت به پند نامه ما واسنم شود  
ماطم و بوز کوی و بازار بروده ایم  
تا که از نند گرد تو او با شش دایره  
زین طور بد فرشته نگر دو بگر و تو  
ما بر کنارت نشسته یک گوش ما همیم  
من با خلیفه تا خط بغداد جام کش

باین روش که پیش گزینی فلاح نیست

تو لے سپرده ایم نظیری کشیده خط

در عشق کار بوده و سامان نبوده شرط  
گفتم چنانکه در و دهنم دوا دهند  
بر خلق بوده بیشتر آسای گریستن  
طاعت بباد دادن و ایماں بیازدن  
پیمانست استوار بصد نقض من شود  
بتاں کنج بر دل مسکین نهاده اند  
در عین اتحاد حجاب از برائے چیت  
ناهمید وز سره شاد نسا زد بجام صوت  
در خواب میرسد یوسف پیام مصر  
منصور را که رخصت اظهار داده اند

سر بوده و طریق گریبان نبوده شرط  
افغان که نام بردن در ماں نبوده شرط  
با چشم خون نشان لب خنداں نبوده شرط  
در کیش گبر و دین مسلمان نبوده شرط  
از عهد کس شکستن پیمان نبوده شرط  
در نه خراج برده ویراں نبوده شرط  
گر از سخت حسرت و حراں نبوده شرط  
آنرا که از ازل دل شاداں نبوده شرط  
آسودنش بهامن کنعان نبوده شرط  
غیر از قصاص و محنت زنداں نبوده شرط

چون گو سرا از نظاره نظیری بباد داد

خود را نمودن از سر میاں نبوده شرط

حکم جفا صحیح و ائمه و فاعلط  
تعبیر تو درست و لے خواب ما غلط  
تو کاسه سگ تو بهما کس نمیدهد  
لاف گداز مکرست پادشاه غلط  
یک فال خوب راست نشد بر زمان ما  
شومی چنی ثابت و مین هما غلط  
در التماس ما سخن دوستان و مرغ  
در احتیاج ما مدد آشنایان غلط  
آخر ازاں جمال فروغ و دلیل ساز  
واکرده ره و راں سبز لیل و دنا غلط  
هر چند ما بغل و غشش آیم در نظر  
اما بخاصیت نکند کیمیا غلط  
آنجا که خط و عقد بر دو قبول تست  
حکم ستاره باطل و علم قضا غلط  
تا سهو کار ما ز تو اصلاح میشود  
خواهیم دیگرے نکند غیر ما غلط

همت ز می فروش نظیری طلب که مست

اخبار خضر و چشمه آب بقا غلط

جگر بخنده همسوز و بر کراں میغلط  
ز جعد خویش گلستان ناهبستان  
اگر چو نخل مرادم بر نه آنی  
گهر بنکته همه ریز و در میان میغلط  
زورس و مدرسه کای بنقد کشاید  
خیال سبز و سنبل کن و براں میغلط  
مثال نکته سنجی به اثر تا چند  
چو آرزوئے دلم در میان جان میغلط  
برزشت خفته در بسته زود بکشایند  
پیا له میکش و بر فرش گلستان میغلط  
معانداں بساں میزنند و میگذرند  
گم بلغزش ستان بر زبان میغلط  
خدا ننگ تبعیت این قوم بر نه تابند  
خروش میکن بر خاک آستان میغلط  
بهاک معرکه مجروح و خون نشان میغلط  
همین که پر ز تو یابن چو کماں میغلط

نیافتیم نظیری که تو گریا بی

پیش چو باد همی گیر و بر نشان میغلط

ردیف الظالم

اگر تو نشنوی از تالهای زار چه حظ  
وگر تو نگری از چشم اشکبار چه حظ



در آب مشرب روحانیان و داخل شو  
 بچشم مادر و دیوار بوستان مستند  
 نمک بسینه مجروح چاشنی بخش  
 کلید قفل همه گنجها بیا داد و دید  
 گرم به پهلوی ساقی به زم بنشانند  
 ز عمر آنچه گرامی ترست در سفر است  
 بلا فتم تک برق براق می سازم  
 معاشران توستان تو هوشیار چه حظ  
 ترا که باده نمی نوشی از بهار چه حظ  
 اگر غم ندهندت ز عکسار چه حظ  
 بدست ما چون دادند اختیار چه حظ  
 مرا که بخود و مستم ز اعتبار چه حظ  
 مرا که دل بغریبی ست از دیار چه حظ  
 بروں نمیرودم موکب از غبار چه حظ

هزار ذوق نظیری بدر و نومیست

فریب وعده نباشد ز انتظار چه حظ

نمی خاطر از کتاب محفوظ  
 از بسکه مشوشم نگر دم  
 کوثر شراب میفروشم  
 صد شهر کنم بگریه دیراں  
 پوشیده حیا جمال سالم  
 گراش دوزخ آتش ماست  
 در کار باں فرشته خلعت  
 از باده تلخ توبه ام داد  
 آتش برگ و پیش رسیده  
 از فرقت آب تا خبر شد  
 ظاهر شد و گفت لن ترانی  
 نه طبع ز انتخاب محفوظ  
 از بوس گل و گلاب محفوظ  
 مستقیم وز آب محفوظ  
 دیوان ام از خراب محفوظ  
 محفوظم ازین نقاب محفوظ  
 کافر شود از عذاب محفوظ  
 عاصی شود از حساب محفوظ  
 گردیدم ازین شراب محفوظ  
 گشتم ز دل کباب محفوظ  
 مایه شده ز اضطراب محفوظ  
 مؤبى شد ازین جواب محفوظ

بر رفت با سبیل نظیری

شوره ز آفتاب محفوظ

در و پاک تو بر ریش با صفا و اعظ  
 تو از عذاب خدا ما ز مغفرت گویم  
 نفس ز دوری و بیگانگی زنی مردم  
 که ره ز قول تو دورست تا خدا و اعظ  
 بنگاه کن تو کجائی و ما کج و اعظ  
 مگر دل تو بحق نیست آشنای و اعظ

نشد از وعی تو پرگوشش ما چه میگوئی  
 ز جهل شوم بوحدت نیادری اقرار  
 فراز عرش نشان خدای میگوئی  
 کلام حق بغلط تا بکے کنی تفسیر  
 اگر بخشش بریم از تو ما جبر و اعظ  
 ترا چه زهره تکذیب اولیا و اعظ  
 کشد خدای بخشش تو تو تیا و اعظ  
 تو هیچ شرم نداری ز مصطفی و اعظ

کجا حدیث نظیری ترا فروغ دهد

نداده آیت قرآن ترا ضیاء و اعظ

## ردیف العین ممل

هنوز عارف و عامی نداشتند نزاع  
 مرید و مرشد خادم تمام میدانند  
 غریب و عاشق و مستم خدا نگه دارد  
 اگر طریب تر شود دیر میسر  
 برین بساط تماشا گریم تا بسینم  
 رسوم تو نهند مهر و ماه تا دوراں  
 پی خرید سرانجام کار هارفتند  
 ترا اگر چه بایں خاکیاں رجوع نیست  
 که لای باده مقدر شد از برائے صداع  
 که رند صومعه میخورد بچنگ و سماع  
 ز شر شعله رخسار و مفتی طاع  
 چه غم ز تلخی صبر است چوں بود نفاع  
 چه میکند اهل پهلوان و مرگ شجاع  
 هزار بار نگوید به تنگم از اوضاع  
 باں دیار که نایاب قحط بود و متاع  
 ضمیر غائب ابدال را به تست ارجاع

تو قدر ذره چه دانی نظیری از خورشید

که دیده تو ضعیف است از تمیز شعاع

فریب دختر ز خواہشے ست نامسموع  
 اگر بشیشه شود می پری نئے ارزو  
 گل از کرشمه دمی از فساد باز آید  
 من و خرد که مشیت بنور او اقل  
 چهل صباح که معجون خسلق پرورند  
 چنانکه خوف و رجا از نتایج خرد و اند  
 اگر خرد ننماید ره ثواب و عقاب  
 بشرع غیرت مادر طلاق نیست رجوع  
 بنا ز های خمارش که شمه های طلوع  
 نه عاقلست که باور کند بفرض وقوع  
 در آفرینش افلاک و ارض کرد شروع  
 حکیم کرده بهین نشه حاصل از مجوع  
 به نیت خوف و رجا خضوع و خشوع  
 ز قلب عشق نمیخیزد و ز عین دموع



نگاه مرد خردمند بر حقیقت کار

فقیه مدرسه در مانده اصول و فروع

بفعل غیر نظیری نمیتوان رستن

مگر بجذبه عشقت خطا شود مرفوع

پائے کوبان دست افشان سماع

میخرامد بر دل و جان در سماع

طره عمامه بے شاں میکند

زلف و دستار پریشان در سماع

صوفی از چاک گریبان بندش

میشود از خرقة عریاں در سماع

از می اندیشه خود گشته مست

هست خود پیدا و پنهان در سماع

زاهد تسبیح خواں بر باد او

آید از ناقوس رهاں در سماع

عیسی از چرخ چسارم بگذرد

گر زند و ستش بداماں در سماع

جبرئیل از سده نه آرد بخاک

چون شود مست و غزلخواں در سماع

اوچو چو گان پازده بر فرق ما

ماچو گو از رحم چو گان در سماع

بیخود بیای نظیری آورد

بخیه بر چاک گریبان در سماع

بفاله از لب تو تا ابد هما قانع

بیک نگاه ز چشم تو باد شاه قانع

جہاں و آخرت از راندگان راه تواند

دو عالم از تو بیک حرف آشنا قانع

فروع روز تو بر فرق مانے تا بد

به نگریت دم صبحیم از صبا قانع

کتاب قول و غزل کرده عشق ما نشویم

بآب و دانه چو مرغای بے نوا قانع

صفائی فطرت ما کرده خاک ما کسیر

نگشته ایم به نیرنگ کیمیا قانع

هوائے چشمه آب بقارت در سیرما

کجا شویم بهر آب و هر هوا قانع

غبار دیده ما بر دو قدر خود ننمود

نمیشویم ز عیسی بتو تیا قانع

تفقدے نہائی تفرضے فرما

ز شکر تو بتلخی شود گدا قانع

چه رنجما که نظیری ز عهد دوست ندید

پس از هزار بلا شد بیک عطا قانع

کند همیشه بدل چشمه رود سیاه نزار

گدای گرسنه دارد بباد شاه نزار

چو روز حشر نقاب از جمال برداری

کند بچشم پرانده بین نگاه نزار

ز خلق و رانی رخت پست طالع چکنم

نمیتوان بفلک کرد مهر و ماه نزار

ضعیف افکن و مسکین شن چشمانت

کند مردم بد خو به بیگناه نزار

حدیث بندگی و اجر میکنم بسپر

نمیکنم بسر خواجگی و جاه نزار

بلاد حادثه بر ما بحکم غمزه است

به پشت گرمی سلطان کن سپاه نزار

که داد ناله مظلوم میداد فردا

کند برائے تو داور بداد خواه نزار

بغیر معنی شکرت اگر یاد آید

نفس بقول نظیری کند براه نزار

ردیف الغین معجمه

حال ما شمره بانثائے غزل ساخت دریغ

راز و پیرینه ز رخ پرده بر انداخت دریغ

به پیامیم دل سوخته ننواخت دریغ

عشق از آن روز که آتش بنیستانم زد

آنکه آئینه من ساخت نه پرداخت دریغ

جو به پیشش من در تیر زنگارم رساند

قلب ما را نزد کسیر چو بگداخت دریغ

کیمیا گر کس جملہ از وزر گردید

دیر بر معرکه عشق دلم تاخت دریغ

عقل ما پیر نشد حسن شهادت نشاخت

خیمه بر لب آن چشمه نیراخت دریغ

بے سکندر بلب چشمه حیواں آورد

شاه غیرت بسر تیغ غضب آخت دریغ

شرح بیچارگی کلک قضا میگفتم

چرخ کج باز بمن زد و غا باخت دریغ

کعبتین مه و خور مایه عسرم بردند

تو نظیری ز فلک آمده بودی چو سچ

باز پس رفتی و کس قدر تو نشاخت دریغ

نه گل اینجا ز عشق خار ساخت

نه دل از شورش خار فارغ

درین مجلس طرب هر دم فرو بست

نگردد ساقی از انبار فارغ

شب آمد لذت سودائے ما شد

ز شور و فتنه شد بازار فارغ

ملک خفته عس طبل سوم زد

شدیم از زحمات اغیار فارغ

رقیب و پاسبان خوابنده گردید

دل پوینده از زنجار فارغ

شکر لب بوسه بر کام جان داد

لب جوینده از اظهار فارغ



بیک رنگی و یکتائی رسیدیم شدم از مصحف و زنا فارغ

بشب از بسکه گستاخ نظیری

نکردم روز از استغفار فارغ

از آن سو دایه ما آخر نگذید  
گوید سحر که شب گذر افکنده بیباغ  
هر شام جستجوئی تو آرد بکاخ و کوئی  
فر دوس غیرت آرد و رضواں حسد برد  
زخم زبونی مشک تو تنجالیه در دهن  
نور ستارها همه از آفتاب تست  
آنرا که دایه عشق بستی نهاده اند  
مارا که فال عیش قدوم تو مطلب است  
مغز از بخور مجر زلفت معطر است  
از دوست گو نظیری و بادوست دم برآر

غیر از حدیث مهر و وفایا به دان لاغ

نالم ز چرخ گرنه بر افغان خورم دروغ  
بر گل شکر نشاند و خون جگر دروغ  
صبح بر صبح خودم خوانده روزگار  
همان امصر فم که بمسک رسیدم  
با جاهاں مقیم افتاده اختلاط  
کارم بدوستی ریاضه فداه است  
بیماری ضعیف خرد را علاج نیست  
دشوار کم شود اگر افسوس کم خورم  
باز آئی تابپای تو ریزم نثار خویش  
شورانه که بر لبم از دیدگان چسک  
در آه دنا که نظیری بسر رسید

جان بلب از شوق و نه آرند پیغام دروغ  
را برب تنجانه را عز کرامت کے دهن  
بسته طامات رعنا یا نه گردیدم مدام  
مجویز نگ مجازم ذوقم از تحقیق نیست  
رو بسوئی قبله دارم دل بسوئی سوتا  
رام از افسانه و افسوں هر کس میشودم  
چهره رنگین کرده عکس ساغر و پیمانم  
همچو طفل بے پدر میگردیم از حرمان نجات

چون سپندم بر سر آتش نظیری ببقار  
گر کس در عشق گوید هست آرام دروغ

## دیف الفاء

هر که تائب گردد از من بر رخ اورنگ حیف  
از عصا و سحر ام افرو و قدر و حرمت  
از من مستان بریدم تاز بهیاراں شدم  
کامرا اینها لے خاطر جان و دل را تیره ست  
تا بر احوال تکیه کردی گفت الدنیا رحیل  
پیکر فقور و خاقان شد درین منظر خراب  
خوبی در کس نمی بینم که بنمایم باد  
خط چو شد باطره اش همسایه جان گرفت

ناز بر شاد نظیری وقت پیری میکند

بس خرف گردیده از عقل و از فرهنگ حیف

کرشمه تو برد از قمار خانه حریف  
رفیق کعبه و هم مشرب حرا باقی  
ز عشق رویتو در هیچ بارغ و مضطربیت  
خود ز دوست تو تائب شراب بے تکلیف  
بنام و ننگ نه بینی ز بے حریف لطیف  
که مطرب بے ننگ صوت تازه تصنیف



جفات میکشم و با تو بر نمی آیم  
نمیشود نکشم ناله و لب بر نمی  
فلک ز سیر بهمان زمانه بر گردد  
ضعیف نالی و مسکین دلی طلب دارند  
دو هفته با تو وصال و غلوئی خواهم

بوجد خرقه چو روانه جانم در سوز

چو شمع اگر به نظیری عطا کنی تشریف

آنکه با اثر داری و شایسته تصرف  
فکر تو بود حدت برد از گفت حجام  
بر قامت ما کسوت تقصیر بریندا  
لب باز کشیدیم که مهر تو در آید  
از غبن زمانه که بقی تو نبودم  
چون گرسنه سفله بخوان تو رسیدم  
مستوری تو بیش کن شوق نظیری

جز عصمت یوسف ندر دیده یوسف

فتنه بازلف تو گرفته طرف  
نیم کش سر دهنی خدنگ نگا  
دست بزدنگاه چالاکت  
بتو سلطان خزانه داد کن  
عاق بر ما در ویدر گردد  
بر بساط تو بندگان تو اند  
هر کجا نغمه و ترانه تست  
بعد اگر آفتاب بر داری  
دل مارا نمیدهد از کف  
بگذرانی ز صد هزار هدف  
مرد بر باید از میان صف  
رفته بازی و مهره گشته تلف  
از نگو پر ویدین تو خلف  
خواجه را بر غلام نیست شرف  
از کف مطربان بفتنه و ف  
نماید بروی ماه کلف

آنچه بے رویتو نظیری دید

بے سلیمان ندیده بود آصف

تو این کشادگرها بدام فکر مباف  
درین دیار که ما بیم آدمیت نیست  
هزار سنت و حرمت سه انتخاب افتاد  
ز علم زهد و ورع بوسه شیده آید  
جمال جاه بحسن و فاضل دارد  
شجاعتی که برای بدیگران سهل است  
کے این جماعت جاهل خدا شناس شوند  
ترا چنانکه توئی وصف مینو انم کرد  
نه عارفست که گفت از حسد نظیری را

ز لطف شه شده و بیم پوش ورنی شهر

چه حیرت است اگر جوهری شود صراف

## ردیف القاف

صبح اول کرده حسنت عشوه در کار عشق  
تا شود و ممتاز فهم عارف و عامی ز هم  
زانسوئے بازار خوشبوئے عبیر میبرد  
عاشقان را هر نفس صبح و بهار میبرد  
طاقت آزار نیش آوری نوشت و بند  
آنچه گفت ایزد بادم بالملک هرگز نگفت  
بادی بویید دل آگاه بوسه میبرد  
مست چو ره میرود و گام پریشان میزند  
هر که امشب خفته ایمن خواب خوش فزاند  
مشرقی آورده با خود جنسه از بازار عشق  
عشق هر سو در لبها میبکند انکار عشق  
عطر با بایکدگر آمیخته عطیة عشق  
باد نوروزی وز دیو پیوسته بر گلزار عشق  
صبر کن که پرده دل سر بر آرد خار عشق  
گوش ناقابل نباشد محرم اسرار عشق  
نافه آهوشگافد بر گذر طرب عشق  
بیخودی در خاک پیدا باشد از آثار عشق  
خواب خوش و پریش وار و دیده بیدار عشق  
ناله زار نظیری دشمنان را دوست کرد

در دل خارا نشیند زار می بیمار عشق

لب ساقی روانه دل چشمه حقایق  
لفظ آفتاب روشن معنیش صبح صادق



از سخت گیری تو مرند شود مسلمان  
چاه ذقن بخوبی معراج ماه کنعان  
بے جذب و لیلے از خود نمیتوان رست  
عونا شجر ک روحی یا منظر العجائب  
بے نور تو هیولا صورت نئے پذیرد  
اصحاب پیش حشمت دنیا و دین نهادند  
از پیر و شیخ و مرشد کارے نمیکشاید

آخر ترجمه کن بر زار می نظیری  
مهرت شغلے دلها لطفت طیب جافق

رفیق بر نکر در ره تو کام رفیق  
بجست جویت و دست از دو کون افشاندم  
دلیم بجای ز نخلان و طاق ابروئے قست  
براه آمد از عهد بر طریقت عشق  
بیا و هر چه بجز دین قست غارت ده  
ز صدر گره گری و انکروم از زلفت  
تو می بجایم و گر کن که در سپاس امن  
سحر ز روح چمن بے ریا ح معلوم است  
تو منی پرست و نظر باز شو که طبع ترا  
بیس خزاں و بهار جهان و عبرت گیر  
کسی که خوارست بشکرانه مزد خویش گرفت

بایں سپاس که دوران مسکنت ترا  
بخا ص و عام نظیری بده شراب حقیق

### رولیف الکاف

نگشتن و امن و اگر دوسه درین بیابان چاک  
دروں ساخت سوا سوسه درین جهان حال پاک

اگر میخ و شنی پائے در رکاب کنند  
کجا رسیدیم درین تیره شب خدا دادند  
بسکنت بنشینیم تا قبول کنند  
بفتوحه خرد پار سا اطلاق دهیم  
بگریه دیده ز آلودگی سر و شویم  
فریب لغوه و ساغر خورم معاذ الله  
خلاف در سر باطره تو آشفته  
چه تلخیت که در سینه محبت ماست

ازین نشاط که در خاطر نظیری  
عجب نباشد اگر گل برویدش از خاک

ره نداد آنقدرم بر سر خوان تو فلک  
در سخن می که شود زیر و زبر و وضع جهاں  
میشدم دامن تر سا بچه گیرم پی کام  
من کجایم سر ایدین اشعار کجا  
بر جمال تو نهادند از ال حال سیاه  
عشق میختم و دل بود سر اسیمه که صیت  
شد چنان عشق تو که صحبتم اردو شودی

هر دم افسانه جانکاه نظیری پیشیت  
عمر رفت و نه نشستم هم یکدوش شک

رسید فصل گل و عیش گلشنم نزدیک  
رفیق بهر خدا رو بروں و زبشلیں  
بجیده شمع و گر میفر و ختم افسوس  
چه شمعها بسیر بر مزار سوخته ام  
به بت پرستی اگر ستر کار خود گویم  
چه مرد خلوت انهم کمال بخت منست  
گفتم آن خرمین و خرمن بدامنم نزدیک  
بخلو آتمی و دیار است دشمنم نزدیک  
که آفتاب بلند است و روزم نزدیک  
که بزده اند چراغی بروغم نزدیک  
و گر به بت نگذار و بر منم نزدیک  
اگر فتد گدازد بگلخنم نزدیک



کسے مصیبت و سوز مرا نمیدانند  
که هست صوت سرورم بشیونم نزدیک  
بصحن مرزعم اے ابر رحمت آید  
شب است و آمده آتش بجز منم نزدیک  
سز و چو فاخته گر طوقم از گلور وید  
ز بسکه هست بقید تو گردنم نزدیک  
ز بهمت است نظیری که مانده ام ز طلب  
نموده آتش وادی اینم نزدیک

در هائے بسته و اشده آه سحر مبارک  
بالین ارجمند ان خشت در مغافست  
عشق از کبیس برو تاخت عقل از میان برآید  
شبهائے دو دماغم شد روز تا قیامت  
بر جان و سر نلزم در عاشقی که باشد  
فال سیاه روزی بر بخت بد شکو شد  
آنجاکه عاشقانند اختر بعکس گردد  
طفلی بغار بگذشت پیری بعیب آمد  
هاں اے بس که طفلی علم جفا می آموز  
کونین حصر کردند بر بهمت نظیری  
بگزید فقر و گفتا این مختصر مبارک

## ردیف الکاف فارسی

نقش دیباچناں کشید فرنگ  
که ز من برودانش و فرنگ  
کفر از عشق و عشق از ایماں  
چیت این فتنه ها و این فرنگ  
زمزم سوخته است گوشت و  
مست خاکسرم فشاں بر گنگ  
ده که بر مانوشته باده فروش  
باده را سنگ و جام را پای سنگ  
چن کو راند درست اندازیم  
دامن کس نیاید اندر جنگ  
زو همه نقشها و او بے نقش  
زو همه رنگها و او بے رنگ  
گل و در دوستی نمنه گنج  
بسکه شد راه دوست زاری تنگ

بقضاتن و هم که در دریا  
شادی گوهر است و خوف ننگ  
تو مکن ضرب زخمه را خار ج  
گر نظیری غلط کنده آنگ

## ردیف اللام

زناں شب که یار کردنگا بے بسوئے دل  
دیگر بسوئے خویش ندیدیم روئے دل  
صاحب دے بود که نصیحت بمساده  
گوئی بخاک مانر سید است بوئے دل  
آزاکه رخ ز آئینه دوست تافتند  
پهلوی دل نشسته نه بیند عدوئے دل  
بر من نکرده مرتحت پیر می فروش  
تا بر سر خمش شکستم بسوئے دل  
بر حق گرفته خون دل و دیده و امش  
از عیشهای دیده بر یکدم گلوئے دل  
دستم بچاک سینہ از ازاں باز کرده اند  
تا من باب دیده کنم شست و شوئے دل  
اغوائے ویو و ذلت آدم باب رفت  
سر داده اند سیل محبت بجوئے دل  
هر چند گویم از غم دل بیشتر شود  
خالی نمیشود و دم از گفتگوئے دل  
گفتم شوم ملازم دل بنیست مگر  
هر چند بر شدم بر سیدم بکوئے دل  
ز اندام که دل بدست رضایت سپردم  
از دے نکرده ام پس از ازاں ججوئے دل  
یار یکدستگیری یاری کند کجاست  
در سر غم غم غم تو کند ججوئے دل

بنشین که راحت است نظیری و جوشن

یک آرزو کن - هزار آرزوئے دل

گر کشف حجب خواهی بستانم تاب اول  
در علم ازل جوئی بگذر ز کتاب اول  
در عشق مکش و فتر کاسرار لبتی را  
گویند بوجی آخر آرند بخواب اول  
خواهی بیکه آری دل راز پریشانی  
در معبد بت روئے چیدیش تابا اول  
تا صاف ملائک را بر خاک تو پیمایند  
در مدرسه بر سر کش دردی شراب اول  
در حلقه نیکنی تا پخته نمیکردی  
شرط است که میخواراں سازند کباب اول  
شاید بشب ظلمت رب ارنی گویم  
مارا بدب ساغر رفتت خطاب اول  
تا هست مے باقی محروم مکن ساقی  
صهبا بخم افکنیم با تو سحاب اول



مارا بصدا فسانه در خواب چه میگرددی  
از بهر چه میگرددی بیدار ز خواب اول  
در پیری و محرومی خور و نیم خفتیم  
گرد و ز سرگیری زین پیر جواب اول  
سهل است اگر کاره بر عکس صواب افتد  
چون وضع جهان گردند از روزه شب اول

پیش از همه میبارد بر کشت نظیری را

کو تخم نیکار و در نیکو سحاب اول

در بستان بجمد از خار بگسل  
چو گل خنداں شود از بار بگسل  
اگر تعویذ بر بالست گراں است  
بزخم ناخن و منقار بگسل  
سرشته بر بگسل تن تو آن یافت  
ز هم این تار را یک بار بگسل  
ز پیش دیده ام بر دار کوفین  
گره از پرده زخار بگسل  
غمّت کوناخن و در دل فرو کن  
نمیگویم گره بسیار بگسل  
پس از چندین دور ترسم که گویند  
شهادت عرض کن ز تار بگسل  
میانه کرد یا بستی بخلوت  
بر و در صحبت خستار بگسل

شود و از نظیری سر سری نیست

زبان از ذکر و دل از کار بگسل

بلغزش دست از دلداری بگسل  
گرافت زلتی از کار بگسل  
بنقصان که باید خرقه سهل است  
برفتن دامن از بهر خار بگسل  
در میخانه آخری کشایند  
تو رفت و آمد از خار بگسل  
قبا سبزاں قریب چشمه سازند  
چو ابر از دامن کسار بگسل  
اگر عاشق شدی دل را نگمدار  
نگرواں سبزه و ز تار بگسل  
غلط سخن عاقل و دشمنانند  
مگر در صحبت اغیار بگسل  
پریشانی کند پامال خواریش  
گهر را عقد و بار از بگسل  
بشهر روشن جیقل گرانند  
بخشت از آئینه ز تار بگسل  
نیم آخر شیمی میسر سازند  
تو رفت و آمد از گلزار بگسل  
تکیه بپس آزار بشکاف  
کرم هر ساعت از دینار بگسل  
بهر چه که متانت برانند  
تو دست از دامن خار بگسل

بقدر آنکه از سوزن کشتی نار  
اگر از نار مانی تار بگسل

نظیری بس نخواهد کرد و آن الحق

خلیفه گور سن از دار بگسل

مرخبا ساقی خجسته جمال  
از جهالت و دگون مالا مال  
بتر از دوسه اجر سنجیده  
تشنه را قدر و جرعه را مثقال  
مے تو در شرابیت تو حرام  
خون مادر محبت تو حسیال  
رفت دور این حاتم و کسری  
ماند از عدل وجود شان مثال  
بیشتر فعل بود و قول نبود  
نیست فعل این زمان هست احوال  
جوع شیرین و قصر سرد را  
از بیابان پیرس و از طلال  
گریه بر مادران کنند از بخت  
چون بزایندهاں زماں اطفال  
غم ترکان چنان گرفت دلم  
که طرب را دور و نماند محال  
ورویارے که تنگ چشمانند  
بیم قحط است در فراخی سال  
زین عطشها که در دل چاک است  
بزلال است تشنه طبع زلال

شبهه عشق از نظیری پرس

بوعلی حل نکرده این اشکال

مناد است در آن کو که خون ز نند بسبب  
بغش نیست زیاں قاتل است اجر قاتل  
نگاه بر ره مروان غیب و دوخته ایم  
هنوز دیده بگردی نکرده ایم کجیل  
رسوم فقر و توکل در از و سستی نیست  
نشته ایم که خرماد را و فزید زنجیل  
باضطراب پدید آمدیم و نیست شدیم  
که در نهاد کرم بود غایت تعجیل  
جمال و جاه موافق بهم نساخسته اند  
قبای مروت و قصیر است و قدر مر و طویل  
تفاوت ازلی را علاج نتوان کرد  
بهمد جهه بدخوسیه کنند از نیل  
بتر و بجزر زین فرصت قامت نیست  
بچار حد جهان میزند طبل رحیل  
دے سه چار شبتان عمر روشن دار  
که روغنست بچار غمت و نور و قندیل  
خوشی باغ و گلستان طلب ز مزروع و ده  
وظیفه گر نشود و چه مے خداست کفیل  
قبح کشش و بچین صنع حق تا مثا کن  
بس رت سرو بکبیر و مرغ و در تنیل



بجای پیچ نظیری اگر چنان خواهی

که بوی بار و چمن نشنود دماغ بخیل

نخست عشق پیمانه کرده است نزول  
ز راه ضربت دست رقص بچالال  
کینه بود العجبی در دیار عشق نیست  
از آن عزیز خراباتیاں شدیم که ما  
بروں ز دلبر شهرے درون شاد غیب  
متلع هر دو جهان را بیک گدا بخشیم  
بلند شد سخن عشق لیک معذورم  
عرض گداے در دوست بودنت اند

خوش تان شناسد کس نظیری را

چه لازمست که معلوم گرداين مجول

کتاب خوانده شد و شبهه نشد معقول  
اگر رسوم ادب شد زیاد چه عجب  
فقیر مدرسه و خانقاه کم رزقت  
اگر بمدرسه او را در بر گم نشود  
غم حوادث اگر دهر را گرفت فرد  
تو نے بشر طرزه اده که من نه آن شخصم

جزائے خلق نظیری بجز تحقیق است

بغیر ما که مصابیم قاتل و مقبول

تا عشق چاکند ببلبل  
شمیر مقرر باں بر مین  
بر تر بود آستانه عشق  
جاناں خواهی گذر ز کونین  
بر آتش قدرت ار نشانند  
بسیار دریده پرده گل  
دیوانه عشق بے تامل  
از هر چه خرد کند تعقل  
دنیا بیل است و آخرت پیل  
دل خسته مدار و تو کل

تا چون رنج دلبر ایں بر آری

بر مور نهاده اند بارے

رحمے که ز دست میرود کار

دورے چو تو یوسف بر آید

در عشق گریز تا بسا بی

بزم تو و آنکس نظیری

از چرخ نمیکند تنزل

نیم ز کعبه میخوردن محب از خجل  
ز روزه مستی اگر پرده درم سهل است  
گذار بیخود و مستم که گر بهوش آیم  
به پیش مشرب ساقی ملولم از توبه  
همیشه با غزل و جام در مشا به ام  
بلند و پرت بے پیش را هم آمده است  
بجوب و زشت جهاں پیچ اعتماد نیست  
ز کعبه آنکه طلب داشتیم دلیل بود  
ز عرض حال اگر منفعل شدیم سهل است

کمال قرب نظیری حجاب او شده است

فراز مسند سلطان بود ایا ز خجل

روایف المیم

ما حال خویش بے سرو بے پا نوشته ایم  
قاصد بهوش باش که بر یک جواب تلخ  
شیرین تر از حکایت مانیت قصه  
روئے مگو معالجه عمر کوتاه است  
تحقیق حال ما زنگه میثواں نمود  
روز فراق را شب یلدا نوشته ایم  
عرض هزار گونه شمت نوشته ایم  
تا رنج روزگار سمر اپا نوشته ایم  
این نسخه از علاج میبخواند نوشته ایم  
حرف ز حال خویش بسما نوشته ایم



بر ما مستم است که منشور راستی  
ما از خط پیاله و معشوق نگذریم  
هر سو که کرده ایم رواں کشتی امید  
بهر جا دوئے که کلک نظیری نمود است  
خود کرده ایم باطل و خود و انوشته ایم

ما بمرهان و خبر پیر و ترسیا نشویم  
در تماشا شای تو چون آینه گم گردیم  
مهر برب چو سر کیسه نمسک زده ایم  
سر مه در دیده دل تا نکش بطف حکیم  
بر گذر بودن حسن گل و خوبی بهار  
استلاهای عزیزیان همه زانست که  
نقش امید بصد و دوزخ و دریا شستیم  
نرو و جامه تکلیف خرد از سر ما  
قیمت خاک در آن کوی با فلاك رسید  
بگذارید که در تنگ شکر گم گردیم

در محبت دل و دیں با خشن اول قدم است  
ما نظیری ز تو خور سدر باینها نشویم

شکوہ نقصان بود فصلی از بیاں انداختم  
از کفم سر رشته گفتار بیرون رفته بود  
تا مگر این بخت سرکش زود تر جاس رسد  
راهبر دلال کالا بود و در بهر زن شتری  
ساخت نوعی جذب به کارم را که معلوم نشد  
ثابت اندازی ز صافی نظر شد و در نه من  
طعم حنظل را بعودت زارت کردم و در مذاق  
شمع را گفتم چرا منظور هر محفل شدی  
نخ از زان بود کالادر و کاں انداختم  
هر گره که دل کشادم بر زباں انداختم  
هر کجایه شد رنگوں از کف عینا انداختم  
در میان ره بار کار و راں انداختم  
که صدم از جیب و زنا از میاں انداختم  
بے پرویی کاں خدنگی بر نشان انداختم  
من که شکر را تلخی از دهاں انداختم  
گفت از با ناظر بر آستان انداختم

در پناه گریه و عجزم نظیری بعد ازین  
جعبه خالی کرده برداشتم کماں انداختم

همیشه تار و پود کارنا هموار می بستم  
برش چنانکه میرفتم نبودش شفقتی من  
دراں کو یک شبنم گلشت متاع نش روزی  
اگر چه پائے تاسر عذر تقصیر گنه بودم  
کسے دیگر بجز من لذت نقصان نمیدانست  
نخ افتاد چنبرین رخنه در بنیاد رسوائی  
مکر در خدمت عمریت می بندم چشمدارم  
نمال عمر پیوند تو کردم بر نش حاصل

نظیری این تما و طلب تا وقت مردن بود  
متاع جاں بغارت میشد و من بار می بستم

مشنو استغفار من که اهل ایمان نیستم  
معنی اخلاص میخوانند و حسن اعتقاد  
جذب عشقم فی المثل در حسن پیدا ساختن  
چرخ اگر و از دن بگرد و ابر اگر طوفان کند  
دهر چوں در دشمنی سست است افکنم سپر  
گر پریشانی با نحد است کاند زلف تست  
خیر حسن خود نگاہ می توان کردن چشمدارم  
خرقه از مصحف اگر سازم مسلمان نیستم  
چون نشینم بانگو کاراں که ایشاں نیستم  
خضر چاه یوسف از آب حیواں نیستم  
گوشه آسوده ام آگه ز دوراں نیستم  
دشمن نامور من مرد میبداں نیستم  
بس پریشاں ترا ز نیم کن پریشاں نیستم  
سالمم در کوی خود پندار مہماں نیستم

گر نمیگونی نظیری بند و نه خویشم بخواں  
کافر ز نار بندم من مسلمان نیستم

هنر در شست و نادر و زه بر کماں دارم  
زایمانی عزیزی هستی در کار میخوانم  
بوصلش تار سم صمد بار در خاک افکنم شوقم  
اگر مستم اگر بشیار دستاں سنج ویرینم  
دلم بر دست و بازو از وفا بندی گران دارم  
خدنگی در کماں میبندم چشمه بر نشان دارم  
که نو پروازم و شغل بستی آستشیاں دارم  
ز گل بر بهر سر شاخ هزاراں داستاں دارم







خرو را نیست در سوداے من یکذر گنجائی که اورائے دگر کردست و من رائے دگر دارم

نظیری بر تر از مطلب بر آورد است همت را

که بر تر از تمنائیں تمنائے دگر دارم

گه بر فرش سنبل گاه بر روضے گیا اتم  
 نه کلکم ز حسن روضے گل منقار بدل شد  
 بهر بانگ و سرو و دے خاطر مآشفه میگردد  
 حدیث دام زلفے میکنم وز دیده دروید  
 گرم صد بار سوزی باز بر گرد دست گرم  
 بحر معنی و بقدری خضم گر به مے آید

نظیری بخود از بزم وصال یار مے آیم

عجب کیفیت دارم ندانم تا کجا اتم

سخن دوست گراں بود فراوان کردم  
 گرد راه خضرے از نظر مے پاشید  
 بیج اکیر بتا شمس محبت ز سر  
 همه بایستینم بود چو رفت آمد کار  
 نیم ساعت بخود از تفرقه نتوان برداشت  
 هر چه آموخته بودم همه از یادم رفت  
 حال از آن ترک سیه چشم پوشید که من  
 سوسے تور بهنگالوے خرد نتوان برد  
 خانها خاں که بیا و نظر تر بیتش

نکته آرا و غزل سنج نظیری مے باش

بمدیکے که ترا صاحب دیواں کردم

باچیل این خاک را ز اقل پشت پازدیم  
 کوه دانستیم دنیا را و خود را شاخ گل  
 جنس کنعان مصر یان گفتند در بازار نیست  
 خیمه همچون گل ز مهر غنچه بر صحرای زویم  
 از بغل مینار بر آوردیم و برخسار زویم  
 بیشتر اندیم رخس از کارواں سودا زویم

دهر ز اهل بر سر کین است پندار و که ما  
 تکیه بر آب و سرے بر باد نجات چوں حباب  
 کس ز ما سرشت گال ره بر مراد خود نیافت  
 قصر فوق و کاخ ته جتیم غیب سر از ما نبود  
 غیرت ما با کسے تار و دوتائی بر نداشت  
 دلکشادیدیم صوت و نغمه امر و زرا  
 سبزه و ش شاید که راز خاک بر صحراییم

کس حدیث آشنائی در جواب مانگفت

تقل خاموشی نظیری بر لب گویا زویم

تا بکے از کثرت غم روضے بر زانو نهم  
 دفع دل تنگی دے از شغل خالی نیستم  
 شاکر بختم که منت دار از خویشم نکرد  
 کوچه معشوق باغ دلکشائے عاشق است  
 کس دریں کاسه دیار از من شایه خوش نکرد  
 مایه من انگبین ناب و پر آشوب شهر  
 کفر و ایمان را بیک سنگ آید و ابرو میکشد  
 خوب عشرت کرده ام عادت براحه چنگاه  
 طے راه از اشک بر مرثکاں بکسر میکنم  
 نافه مشکم که عطر افشاں بیافشاده ام

بوالعجب درے نظیری را شور آورده است

سینه بشکافد گرسش زنجیر بر بازو نهم

همیشه گریه تلخه در آستین دارم  
 بیا و بر قم از احوال خویش در گفتار  
 کسے که خانه بهسایگی من کیسرد  
 نه با کلم نظرے نه بصوتم آهنگے  
 بنرخ زهر فروشم گرانگبین دارم  
 که ابر در گذرد و خشم در زمین دارم  
 مدام خوش دلش از ناله جزایں دارم  
 شکسته باله و صیاد و در کیس دارم



مرا بساده و لپهاے من تو ان بخشید  
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم  
دل رفیق سمندر مزاج می طلب  
سموم غیرت وادی آتشین دارم  
ز دیو بابت و بتخانه میسر و عشقم  
نجات از یخ مردان راه دین دارم  
بدست هر که فتد جرعه حریف منبت  
ندیم میکرده ام دل چسبانه ام دارم

سرم بکار نظیری فروخته آید

که داغ بندگی عشق بر جبین دارم

جز نسخه احوال کسا پیش ندارم  
هرگز نظری بر ورق خویش ندارم  
بر دام هوا و هوایم خنده ندارم  
صد و اعیام پیش و نفس پیش ندارم  
روشن شود از کاش احباب چراغ  
زخم زدن کس که سر به پیش ندارم  
چون خامه آشفته دماغ شدم از دست  
پروانه نداشتن ز دل ریش ندارم  
زال نیش که دی زو برگ دست تو فضا  
در یک بن مونسیت که صد نیش ندارم

از من سخن عشق و جنون پرس نظیری

دیریت دل و دین و سرکیش ندارم

رضا بعشق که ام است و اختیار کدام  
چه دل بعشق دهم دل کدام و یار کدام  
در آن که ند که صد سر ز حلقه میزد  
بهائے کشته چه و قیمت شکار کدام  
دو نیم گشته دل از کفر و دین نمیدانم  
کزین دو پاره دل آید ترا بکار کدام  
چه چشم اغمی از بجز نور کو بندم  
که قرب ذره چه و نسبت شرار کدام  
فلک ز عریده آسوده است حیرانم  
که گشته خوی تو با طبع روزگار کدام  
ز بسکه مست مخ ساقیم نه فسم  
که تاب طره چه و چشم پر خمار کدام

قرار صبر نظیری بچشم او دادیم

ز عهد ما و تو باینیم استوار کدام

هر کجا ساخت غی و دانه معمار شدم  
هر کجا نقطه شد اندر خط پر کار شدم  
بوی یار من ازین سست و فانی آید  
گلم از دست بگیرد که از کار شدم  
بس کرد و شد برم آسوده و دستم در خواب  
پنهان زیر سرش بود که بیدار شدم  
دل دیوانه من نتابل زنجیر نبود  
بشکینج سر زلف از چه سزاوار شدم

من دگر قوت پرواز ندارم در دام  
کاش صیاد بدانند که گرفتار شدم  
قیمت زخم بلا و دوطالب گاری بود  
نخ کالانشنیدم چو خریدار شدم  
کس با تش بدل خویش نظیری نرود  
زا ننگ سوخته بودم که خبر دار شدم

خود را کباب ازین دل خود کام کرده ام  
این پاره آتش است دش نام کرده ام  
گر روزگار دشمن من گشته دور نیست  
خونماز رشک و دل ایام کرده ام  
این دل که در وصال تسل از و نبود  
خورشندش از تغافل و دشنام کرده ام  
بے صبرم آنچنان که بقدر کمر شمر  
جانے کرد و نهاده دے دام کرده ام  
پیش خیال او حذر آید ز اضطراب  
این صید را بچیل دے رام کرده ام  
شام فراق در نظرم داغ حسرت است  
هرے که روز وصل تو در جام کرده ام

از نیم جرعه لطف نظیری چه بخودیت

این روز وصل بود که من شام کرده ام

ما قلم در آتش و دفتر در آب افکنده ایم  
هر چه با آن خواسته هست از حساب افکنده ایم  
شب که درستی سراغ کلبه ما کرده  
جائے غم شادی بروں از اضطراب افکنده ایم  
کوئے جان معمر تر داریم از بازار دل  
راه سلطان را بعد از حراب افکنده ایم  
ماگر فئادان بیدل هر کجا نالیده ایم  
لرزه بر عرش از دعائے مستجاب افکنده ایم  
بر سر انگشت نیاز ما اثر یابی که دوش  
طره مقصود را در پیج تاب افکنده ایم  
چاشنی گیرند مستان از دل پر شور ما  
ماهها بر آتش از خامی کباب افکنده ایم  
کفر و دین را از سوسه باطن بولال برهند  
ما غلط بینان نظر ما بر کتاب افکنده ایم  
بر تناییم از فرشته منت با و مراد  
ما که کشتی بر سر موج سراب افکنده ایم

از کرام الکاتبین منت نظیری کشیم

ما ز دیوان عمل حرف ثواب افکنده ایم

دست در طره آشفته یارے نزدیم  
یاد گاری گر به بر سر تارے نزدیم  
شرم ما با د که مشهور جهانیم بعشق  
نشیم آتش و برقی بیدارے نزدیم  
در ره دوست چو خاشاک دوار بخت اند  
بر سر آبله نشتر خارے نزدیم



کرده صد سالک چالاک برین راه گذر  
همه راز شتی و زیبائی مادر نظر ست  
هر چه دادند و گرفتند در آن کوئی نکبت  
دست در حلقه فتر اک سوارے نزدیکم  
بخیه بر طرف پرده کارے نزدیکم  
بر تر از دونه و محک زن عیارے نزدیکم

خلوت انس نظیری بنود روزے ما

حلقه بر در دل در شب تارے نزدیکم

از ما حذر که دست ز آداب شسته ایم  
از یک حدیث لطف که آن هم دروغ بود  
امروز آب دیده ندار دانه که دوشش  
از رنگ و بوی گریه ما دور و امانت  
شرم از دل و زبان می تاب شسته ایم  
امشب ز دفتر کله صد باب شسته ایم  
تلخی گریه را بشکر خواب شسته ایم  
صد آرزوئے کشته درین آب شسته ایم

از عیش ما پیرس نظیری خبر که ما

چون خضر لب ز چشمه نایاب شسته ایم

نمیگردید کوه رشته معنی رها کردم  
بلذت بود گر لخت جگر گریه دل بود  
درین دوکان کاسه صد هنر میدادیم و بخت  
خدا نگ جعبه توفیق امشب در کمان بود  
شهادت را عوض فردوس جانان داد و بخش  
بیم جوش الا الحق داشت چشم گریه گری  
گره نیکو نمیزید آن ابروئے زیبارا  
بهر کارے که نیت میگاری نصرت از حق جو  
حکایت بود بیایاں بخاموشی او اکر دم  
نمک رفت از سخن تابا تکلف آشنا کردم  
بس محتاجم اکنون گرچه مس را کیمیا کردم  
غزالم در نظر بسیار خوب آمد خطا کردم  
دیت خود نیست خونم را غلط کردم بها کردم  
شکایت بود بر لب یاد او کردم دعا کردم  
اگر افسوس او کر سحر بابل بود و اکر دم  
که بر کنج شک دام افکندم و صید بها کردم

ز کوئے یار چوں بود هم و آشفته آمد

نظیری گشت صد گلزار امروز از صبا کردم

من روز ره خانه خمتار ندانم  
مست آمدم و مست ازین مرحله رفتم  
پیدا است که بر کشتی صد پاره سوام  
نکب کمالی شد و نه طی مقامی  
مستی طرب جز بشب تار ندانم  
من قافله و قافله سالار ندانم  
پاؤسرای قلزم خو نخواه ندانم  
از راه بجز جنبش و رفتار ندانم

چون کودک پر خشم بود گریه حدیثم  
عمرم بصفیر نفس دام گذشت است  
در سردی هنگامه همی کام فرستم  
صد عرض هوس دارم و گفتار ندانم  
من زمزمه در خور گلزار ندانم  
من گرمی و شیرینی بازار ندانم

خاموش ز غوغا که درین بلغم نظیری

یک نغمه بصد شلخ سر اوار ندانم

در دشمن زخم و دوستی اظهار کنم  
نال نغمه سرایاں چمن بے اثر است  
دل از زمزمه طرف چمن نکشاید  
رشته را این صنمان جبل متین میبازند  
ترسم از رشک در میکدها در بندند  
نیت با خشک و تر بیشه من کوتاهی  
دست دل گیرم و در یوزه دلدار کنم  
روش دام زمرغان گرفتار کنم  
گوشش بر قنقمه دامن کسار کنم  
تارم از سبجه بر آید که زنا کنم  
گرازاں شیشه که می خورده ام اقرار کنم  
چوب هر نخل که مسند نشود دار کنم

میگساران همه خفتند و نظیری در شور

داروئے بهیشتی نیست که در کار کنم

مبیین بعیب و قبولم که نیک خواه توام  
میپوش چشم ز عالم که از پریشانی  
بگرد کویتو گردم نسیم درگاهم  
هنر از خم ستم خورده ام رسیه بتو  
صورت نگار صد افسانه پریشانم  
کجاست بجز کرد و انتقام خویش کنم  
اگر بد و دو جهانم که در پناه توام  
ز دیده تو گریزاں تر از نگاه توام  
بیچ در نشیمنم که خاک راه توام  
نمانده قوت رفتن از صیدگاه توام  
که در سواد شب طره سیاه توام  
که در حمایت مرگان کینه خواه توام

نظیری از که گذشتی و گر کردیدی

که باز سوخته شعلائے آه توام

سوزن بدل از بخیه و پیوند شکستیم  
در عشق بکامی رسیدیم که بسیار  
از بهر نهالے که نشاندیم بخاطر  
ما حلقه بگوش سخن عشق و جونیتم  
از بے هنری دست هنرمند شکستیم  
عهد پدر و خاطر فرزند شکستیم  
بس شلخ و بر نخل برومند شکستیم  
در حق نسیمان گهر پند شکستیم



امروز نشد نقسل عزیزان کله ما  
هرگاه شنیدیم ز اخلاص حدیثه  
تاروز یکدیگر سر انگشت حلاوت  
صد بار من و تو بهم این تن شکستیم  
طرف کله پیش خداوند شکستیم  
ز آن قدر که امشب ز شکر خند شکستیم

گفتیم بشادی مشو آلوده نظیری  
لب خوش نشد از فنده و بگفتیم

شب در بتخانه را باد چشم تر زدم  
همچو مرغ تیز پر رفته بسوئے آفتاب  
طرف من سر بسته بود و سیل گریه تندرو  
کعبه در لیک آمد حلقه تا بر زدم  
آنقدر که زگر میش آتش بیال و پر زدم  
پر شد پیمان ام هر چند در کوثر زدم  
نگه بر و اعظ بگفتم نغمه بر نسب زدم  
تا کو اکب سحر گردانند من ساغر زدم  
داشتم با صاحب منزل ره گستاخی  
فیض صحبت تا سحر نگست از دنبال هم  
داشت بر زنگار دل اندوه حرمان خاطر  
شمع محفل خفته بود و شوق صحبت رفته بود  
همچو خورشید آتش دل پیشتر شد موجزن

در ره قاتل نظیری را فکندم غرق خول

آتش آوردم و در عرصه محشر زدم

ما برق جائے نور بکاشانه برده ایم  
بگرفته خواب دیده نجات و امید را  
اما اگر خدائی کند دشمنی بجاست  
این گوشمال در خور ما هست از فراق  
هستیم آنچنانکه بقصد هلاک خویش  
از سایه خودیم رمان مار میدگان با  
آتش بیاسبانی پر دانه برده ایم  
از بس زوعدا میتو افسانه برده ایم  
از آشنایان به بیگانه برده ایم  
نام جدائی تو دلیرانه برده ایم  
خنجر خضم و سنگ بدیوانه برده ایم  
کز کنج خاک کنج بویرانه برده ایم

حرفه بگو بر سر نظیری چه محرمیت

حسرت بر آشنائی بیگانه برده ایم

چند در دل آرزو را خاک غم بر سر کنم  
چند بنیم خواری و در سینه دزدم تیر آه  
آتش را تا بکے در زیر خاکستر کنم  
شعله را تا که نگهبانی بیال و پر کنم

زاریم گویا اثر دارد که امشب بردش  
تانه بنیم ز هر چشمه رانے یایم حیات  
با وجودنا میدی بسکه مشتاق توام  
گر جز از خاک سر کویتو خیزم روز حشر  
نال ناکر ده خواهم ناله دیگر کنم  
گر باب خضر کام زندگانی ترک کنم  
مدعی گر مرده و صلح دهد باور کنم  
خاک صحرائے قیامت را همه بر سر کنم  
عالمی امروز بر حال نظیری خول گریست

وای اگر فردا چنین جادو صفت محشر کنم

زین غم نه گریه آمد و نه ناله بر کشم  
غائب انگشته از نظر از یاد آدم  
آن بلبیل ندیده بهارم که انتظار  
بدخوئے خانه زادم و مغرور خدمتم  
پیدا شود که هر چه مراست از آن تست  
ما و سفال آل سگ کوزانکه این شراب  
سخت است حال مشکل اگر تا سحر کشم  
من آن نیم که رنج فراق و سفر کشم  
در آشیای ز کوتهی بال و پر کشم  
معذورم از زامر تو یکبار سر کشم  
فردا که رخت خویش ازین کو بدر کشم  
مستی نمیدهد چو ز جام دگر کشم

چند ایا امروز بهوش نظیری بر دوز وصل

کین جاں بے بهاش به پیش نظر کشم

امروز پیش از غم خودم نیز غم  
انداختم برون شادی هزار کم  
نازم باین شرف که غلام محبشتم  
صد ره سوار همتم از این آل گذشت  
فایغ نشین که بزم تو بر هم نیز غم  
غیر از دوشش بیاختن غم نیز غم  
لا فایغ ز نسبت آدم نیز غم  
با آنکه تا زیاده براد هم نیز غم  
مے سازم ارچه درست دغا پیش میکند  
مے بازم ارچه نقش وفا کم نیز غم

امروز بهتر است نظیری جراتم

آسوده ام که دست بر هم نیز غم

ضبط حرفه میکنم کز مے زباں میسوزدم  
پای تن از دور میدارد شب بهر تو جاں  
جائے شیون دود آهم از دهاں سر نیزند  
خواستم شمع که از دے خانه روشن شود  
شکوه و در دل گره دارم که جاں میسوزدم  
بسکه از داغ جدائی استخوان میسوزدم  
بسکه از سوز درون بر لب نغاں میسوزدم  
ده چه دانستم که رخت خانماں میسوزدم



مهر بانان زودتر بخشید خنم را باد  
کرده ام در بخودی آسپه که از من دور باد

از که مینالد نظیری باز مرغ بام کیت  
عجب گویم بای آتش بیان میسوزم

خاک دیگر بر سر مرثگان بے تم میکنم  
در تن از آسودگی خونا به دل تیره شد  
بیغم و بیغم ز من اے ورد کاراں الحذر  
در دل بے لذت من یکسر مود و نیست  
جز پریشانی نمی آرد دماغ از کار من  
سنگ را در دل گره شد گریه از بی رویم  
وصل را خواهم نظیری طوق برگردن نهاد  
دست دل در گردن شوق کس نمیکنم

میردم زین کوئے در رشک محبت میروم  
کرد شیریں اشک تلخ را شکر خن و دوا  
نوحه بر خود میکند دیوار و در از رفتنم  
حالتی دارم بایں خواری که از خاک نشینم  
از حجاب رفتن بیجا نظیری از درس  
بخیه با بر دیده از اشک ندامت میروم

باز از جرم شکایت ناامید از حمت  
تا ز من وارد طالع سایه ام خصم منست  
گرچه در ظاهر دلم اظهار طاقت میکند  
مینویسم خط بیزاری دل پر شکوه را  
عالمی از رنجش راه حکایت یافتند  
منکه جایا بم بر شش بار شک اغیارم چکار  
نیست از رنجش نظیری گر شکایت میکنم  
گفته ام کفر و اکنون بدترین امتم  
در دل خود خوارم و در چشم خود بے غیرتم  
لیک پنهان بر سر جگر است بام طاقتم  
با هوس پیوند دارد نیست با اونسبت  
از نگو خواهاں و گر در زیر بار منستم  
اینچنین وایم در آتش از دل پر غیرتم  
عند لیم ناله کردن هست رسم و مادتم

تا از فضائے دشت بگلشن فتاده ام  
در نقش کارگاه جهانم نمود نیست  
که سینه میخراشتم و که چهره میکنم  
نمی در حساب گوهرم آردن در نظر  
مشتاق التفات و محتاج رحمت  
سعیم اسیر دوست درین ترکناز کرد  
زین بوم و مرغ غرور نیم گر ملو نم  
باز شهم که تاک شد از مرحت مرا  
طبل رحیل قافله سالار میسوزند  
چون گل برنگ و بولے هوا خرقه در گرد

ریحان و بد بعشق نظیری ز آتش  
در گلشن خلیل ز گلشن فتاده ام

بتنای غلط بر همه کس میر شدیم  
مه کله گوشت پے خدمت ما می شکنند  
مے تلخ و گریز شور ز ما پرس که چیت  
غافل از شیوه رندی بسلوک افتادیم  
دوست بر ما نگراں از مشفقیت بگذشت  
هر کج راه و هدا سپ بر آں تاز که ما  
شادی هفت با زادی ما میگرد  
چار فصل چمن عمر ندیدیم افسوس  
ریشک بر سیری ما چرخ و عطار دارد  
خوشر از عمر زینجا بطرب برگشتم  
زاں دو محراب نشین بن روز ناز پرست  
بدر از خانه ز فتنم و جهانگیر شدیم  
که سرافراز باندازه تقصیر شدیم  
طفل بودیم که باز از شکر و شیر شدیم  
تازه ناکرده دماغ از بے تحشر شدیم  
خاک بودیم ز فیض نظر اکیر شدیم  
بارها مات درین عرصه بتدبیر شدیم  
همچو آوینه چه سر حلقه زنجیر شدیم  
نارسیده جوانی ز تعب پیر شدیم  
پشت خم همچو کماں راست تر از تیر شدیم  
عذر تقصیر عمل در پے تو قیر شدیم  
پیش گفتار بدر یوزه تکبیر شدیم

نکر آبادی ایماں نظیری کردیم  
سوئے دلهای خراب از پے تعمیر شدیم



ز جانتوانم از کم نشاء کے چالاک بر خیزم  
چنان ز آلائش مرثاگان تر دامن گرانبارم  
بصلانی مشربان صحبت گزیدم صاف بایند  
چو موج نقش بر آب چو گردم زت بر صضر  
مال آشیانم گشت کے باشد بہار آید  
بیکدم بادہ صاحب ہمتے دستم نیگیرو  
دیں صحرائے پر صحر چہ تکیں ہست بودم  
بسود و خس دوراں خط تسلیم و رضا دادم  
نخور دہ زخم افتادم زیبا تر سم کہ نتوانم  
شب از میخانہ سوئے خالقہ رفتم غلط کردم

مکن منعم نظیری گر ز حکم آسماں نالم  
ز منظوم بد اواز حاکم بیباک بر خیزم

بسیار فطرہ کردم در گرم سرد عالم  
عزم رحیل دارم از شر بندہ دنیا  
بر خاک رہ گزارم افلاک پایا عالم  
رخ میکنم بناخن لب میگزم بدنہاں  
از حُسن آن پری شش تایا فتم نشانی  
خشمے ہمہ تبسم تلخی ہمہ حلاوت  
ریز آن زمین ثمر الوان زمین چمنہا  
نابلود ہست بودم پندار در نمودم  
نوبالغان ایں عمد زن شربندیکیر  
زین خالداں بر شتم و ز انتران گد غتیم

صبح از کف نظیری رطل گراں کشیدیم

بر طبع شگوارا اندوہ و درد عالم

کعبہ و دیر شدم صرہ و دیراں گشتم  
بارہا معبتر سا و مسلمان گشتم

باد خاکم ہوا برد و پریشا نم کرد  
نفس از گل و آبے نفس ز آتش و باد  
سیلہ نہی فضولی از سلوکم انداخت  
بازی نفس ز تعلیم کہ عقلم برد  
طوف وسیع حرم عشق نیاوردہ بجائے  
عمر بگذشت و خریدار ہیچم نخرید  
پردہ ام از رخ اعمال ندامت برداشت  
دل گرفتہ ز کف دیو ہوا آخر کار  
زیبہ از لیو ردوش و بر جوراں کردم

اگر از فوق نظیری بفتادم چہ عجب  
طفل بودم کہ غزل گوئے و سخن دان گشتم

غسالہ شوئے تہ کاسہ ایام شدم  
نہ خضر بود و دریں تیرہ رہ نہ چشمہ خضر  
فغان و شیون مرغاں چنان ملولم کرد  
نگویم اینکہ سیہ بختیم نے انداخت  
برفے سبزہ و گل بود سیر و پروازم ہا  
تہ پیالہ بمن داد یک از مستی  
بدشت و مزرع گشتن ہوا پرستی بود  
نسیم نیم شہم بر مشام بوئے زد

مدار کار نظیری بخلق دم در کش

کہ فارغ از ہمہ در گوشہ فراغ شدم

نہ خراش دم برقت نہ گداز دل بدردم  
شده ام ز خویش قانع بخیاں خلق و دلقے  
دہم از غزلے مرغاں بخیاں دام و قیدم  
نکنم قفا بہ بازی کہ دوشش شستہ نقشم  
دم آتشیں بیاناں بفسر و گفت سر دم  
نہ بدرد باز گشتم نہ زدیدہ آب خوردم  
کنم اردو عاے باراں بہولے سرخ و زردم  
نشوم ز لوب فارغ کہ عقب فتادہ زردم



بہوئے ابرخیزم فگند ز پائے ثقل سلم  
بقطار کس ننگم چہ گراں بہا میسر  
بزندانگ سنگم بکشد عار خنجر  
برم ہزار پایہ رہ بستہ قطع سازم  
بخزان دگل نہ پیچم نہ ز قسم رنگ بولیم  
وزداز کیں نیچے زندم بموج دریا  
ہمہ را بہر بینم کہ قرین خویش خویشم

بسماع جاں نظیری ز خودم خلاصی وہ

بفشاں چناں غبارم کہ غبار کس نگر دم

آتش گفتار خاکی پیس گرم  
در دم احیائے عیسی معجزم  
جائے گل ببل بر آرد شل گل  
عالم معنی بنورم روشنت  
غوطہا در بحر معنی صنع کرد  
از سخن ہر کس ہیولائے نمود  
کس بمعیارم نئے آرد سخن  
وصل معنی دیر اگر دستم دہد  
جو ہرم جسم نمیدانم چیم  
اختراں چوں کمرہ در چشم کند

پرتر از حال نظیری نکلتا

گویم و از خود نیاید باورم

بگل پیرا ہنہ امنیید وارم  
من آں آسیمہ صیادم دریں بحر  
قضا ہمنگ کو ہم داد سوفا  
فتاح خوشہ باراں ز مرثکاں  
کہ خوشبو سازد آغوش و کنارم  
کہ در باحم نمیکند شکارم  
بموسے بر ترانو بستہ بارم  
بشورش ابر و درت و کوہسارم

شود شوریدہ تر ہر دم گل و آب  
بامید وصال آں پری و دش  
بایماں نایم از پندار بیرون  
گریباں میدم از عشق و کاش  
ز شہرے زادگان عشق پرسید  
بایں شکی گر آزادم گذارند  
ازیں مرغابیاں چشمہ سارم  
بشکلے ہر نفس بت مے نگارم  
عجائب موہن ز تار وارم  
کہ تاب این سر و سودا ندارم  
یکے از عارفاں آں دیارم  
ز سر سبز ان وادی یادگارم

نظیری ذوق شب خیزاں زمین پرس

کہ از بیکہ دریں وادی سوارم

سوخت چوں شمع پائے تاب سرم  
در صبحم بروے نکشایند  
من کہ بر گلبن آشیایں وارم  
پشت غمیدگان بمن گرم است  
یک رہ ابرام دوست نشینم  
کشم غم بایں گنہ کہ چسرا  
حادثات جہاں ز ہم رنجند  
تو بہ ناید بعشق شاید راست  
بسکہ دل بر تقاروم ز درت  
مست و آشفتم میروم بر راہ  
خوش نکر دند صبحم مرغان

آنچنان دارم نظیری شوق

کہ بریزند عضو ہا ز پر م

شست سقائے ابر برگ و برم  
وانہ چوں خوشہ در گلو آورد  
بس ہوا طرح انبساط انداخت  
بدو بال سحاب دوختہ اند  
بنی شد دل و دماغ ترم  
شاخہائے رگ از غم جگرم  
شد درون سرا برون درم  
دامن بحر و دامن بصرم



مژده برهم نمی توانم زد  
مریم ابر در تموز آورد  
عقد سنبل شد آه بیجا نم  
همه امنیت و فراغت شد  
چون بخوبی گلستان نگرد  
بسکه از شوق سینه در جوشم  
پای در فرق مو بر اعضا هست  
که بطوفان گریه بار ورم  
میوه مهر کاں بها حضم  
خورد ز گس اشک چون شرم  
هر چه آفت نمود در نظرم  
یوسف بر دیده میزد نظر  
پای تقدیم میکند ب سرم  
همه آبستن و جانورم

آنچنان گم شد در معیش و نشاط

که نظیری نمی رسد ب سرم

زخیل نغمه سنجان رفتم و طرز کن بر دم  
نه زیب باغ گم شد نه بساط سبزه خالی شد  
وگر در شهر از مستی در سوای نغمه  
ز بیهوشی یارایم ازین به یاد کاری نیست  
هر آمیزش که سنجیدم خواص زهره بخشید  
بصد کاں مومیایی لای حریفان به نغمه گردد  
فراغ خاطر از سیر و سفر جستم نشد حاصل  
نظیری مست و بد خویش فرصت غنیمت بود

لب پر شکوه پیش رفتم و تیغ و کفن بدم

ببردی تو پروانه امشب بچسبم را غم  
مضطرب بکنایت غم زل و دوش او لکود  
و در از تو ز خود رنگی میدادم دست  
بوی اگر از مهر و محبت نشنیدم  
ای گلبن طالع چه نبی روی بزرگی  
کوچک کشا صبحم و پر کن ز سیاهی  
مشغول بعلوم و ادب باش نظیری  
خود را پنهان بیخودی سوخت که داغ  
از گریه شدم مست و شد از دست ایا غم  
کز پیش نظر نمانده گیرند سراغ  
گل را گنجه نیست گرفت دست و ما غم  
فصله نگذشت است ز سر سبزی با غم  
شد روشنی روز رفتم بر پر زان غم  
تا چند شوی شیفته لایه و لا غم

نه مقامی که در آن زاد سفر تازه کنیم  
سوئے این بادیه هرگز نوزیدرت نسیم  
همه از شعله چو پروانه پر انداخته ایم  
تشنه دارند بجز و دم آب ندین  
که بود یار سفر کرده ما باز آید  
خلق را قنیه این شهر فراموش شده  
وقت آن شد که من از ساغر خورشید زینم  
شمس دیں اختر اعظم بعبادت خواهیم  
بنده باشیم و ملکات حکومت را نیم  
بتضرع کلیه فقر ز سر برداریم  
نقش امید نظیری بجاها نتوان یافت  
په که این تخته بشویم و ز سر تازه کنیم

یک گلیم اما بر تبت چو خم و پیمان ایم  
تر معبودیم و با شرک خفی هم پرده ایم  
طبع معشوقی و لاف عاشقی از مخطا است  
گنج در ویرانه باید کرد پنهان این عجب  
تقلما از ما کشاید فتح از ما شود  
کاشف نیت چو شکل قرعه ده نقطه ایم  
باید و نیکی ارجه میکردیم همچو آینه  
گر پریشانیم عطر سنبل آشفته ایم  
آمدیم از علم و در تقریر سرگرداں شایم  
مختلف در رنگ و بوییم ارجه از یکدانه ایم  
روح معبودیم و بانفس دنی نمخانه ایم  
طعمه بازیم اگر طمعیم اگر پروانه ایم  
بوالعجب تر اینکه خود گنجیم و خود ویرانه ایم  
هر کجا تقدیر مفتاح است ما دانه ایم  
ره زن باطل چو فال سبزه صد دانه ایم  
در صلاح کار و در هم صد زبان چو شانه ایم  
در سیه کاریم کل ز گس مستانه ایم  
زانکه چشم دهر در خواب است و ما افسانه ایم

در طریق بر و باری نظیری عاجزیم

شکر الله در ره وار شکی مروانه ایم

ساقی بزم حمت آمده ام تا بیایم خم  
باطن ز کرب معرفتم به نغمه شود  
یک کاسه می بیار و گریه هست لای خم  
تبدیل خلق میکنم از کیمیا لای خم



از یک پیاله ام ز خلایف فلک بخر  
گر خم شکست محتسب غم نه خورم  
تا هست باغ و میکره از غم پناه هست  
چشم غنی شد از کرم پیر میفروش  
مستی من ز جنس حریفان دور نیست  
پیمانگی کند فلکم مهر قطره کی  
کز سر بروں شد مچم از تنگنای خم  
کافیت یک کرشمه ساقی بجای خم  
یا زیر گل شویم نه سا با قفای خم  
طبعم کریم شد زوم دلکشای خم  
نوشتم می از قرابه دیگر درای خم  
گر دول صلائے عام زندم صلائے خم  
در حرص ناں چو مور نظیری چه مانده  
طاؤس میشود مگر اندر هوائ خم

## ردیف النون

دیریت بروں رفته ام از اختیار خویشتن  
گر از عیار حال خود در مجلس اظهار کنم  
مشراب مصاحب میکند در نه تفاوت بیست  
تار فتم از کوه مغاں در من غریبی کار کرد  
توفیق اگر یاری کند در نه خشک آتش زخم  
سیلاب مستی سر دهم تا پنج هستی برگرد  
گر بر سر صلیح آورد روزی پشیمانی مرا  
گر پیش میخواندی مرا فوق مرانی یافتی  
آن شب که در خون خفته ام و انم شب سوگویت  
یک روز برق بر فلک انصاف مشتاقاں بده

معشوق و عاشق را بهم ناز نظیری لازمست  
دشمن نه باشد که باد و ستار خویشتن

عمر اگر باقیست رنجشما کن خواهد شدن  
باز خواهد آمدن از نقش باز به خیال  
پایخ گفتار زشت ما هم استغفار راست  
آن لبان تلخ گو شیرین سخن خواهد شدن  
این دو چشم بت گیرین بشکن خواهد شدن  
کے صنم گویا بکفر برهن خواهد شدن

باز عشق حیلہ گر شاید فریبی میکند  
منکه از گم کرده یار خود نمی یابم نشان  
من کجا و عیش و مستی با دہ بر من زہر باد  
اسم اعظم ثبت لعل تست پاکش دار ہاں  
یوسف ہر گوشہ در چہ بے دین خواہد شدن  
گر بہریت اندر و مہر بیت الحزن خواہد شدن  
بے تو گر شکر خورم تلخ دہن خواہد شدن  
این نگیں روزی نصیب اہر من خواہد شدن  
جیب ماتم دیدگاں چاکست تا دامن حشر  
شاید حال نظیری پیر ہن خواہد شدن

در چراغ حکمت از مغر خود روغن مکن  
حکمت از خود جوئی و از یونان و یونانی نخواہ  
عشق بازاں را قوام جسم از قوت دست  
دلبرے بگزین کز اول یار و ہم آغوش تست  
آب پاشانست در کوه پر و دیان یزد  
رود مصر و چشمہ موسی براہ قدس هست  
اختیار عشق با ہزل و ہوس شغل خطاست  
اے خوشا خوری و خور سندی کہ فقر و قبول  
آشتی داری بخصماں با نظیری کین مکن  
دشمنان را دوست کردی دوست را دشمن مکن

دلاروز آن خشم ابرو بگرداں  
رخ از ہند و خطس سومات است  
نہ بنیم غزہ آن رور ا مبارک  
بہار حسن عالم بے خزاں نیست  
بدل کردیم قبلہ رو بگرداں  
مسلمانی رخ از ہند و بگرداں  
عنان طرہ بر یک سو بگرداں  
رخ از اصلاح این جادو بگرداں  
ترا ہم رفت فصلے خو بگرداں  
شکستہ بر خشم بازو بگرداں  
کینے دیدہ ام آہو بگرداں  
بر سوا یسم در ہر کو بگرداں  
نظیری آب خود زین جو بگرداں

ز لالت تیرہ گشت از نار والی



درمان ضعف دل بلب نوش خند کن  
لب پاک از ترشح آب حرام کرد  
بوئے عبوس عارف شرم دماغ سوخت  
زهرم برگ ز حاسد بدگوئی میدود  
بامادست خصم بخوار چه خوب هست  
آنکس که دین ندارد و گوید که عار غم  
تا که چو موج آب بهر سوشتا فتن  
نقدت همه ز روئے ریا قلب مانده است  
دشمن اگر بسفره تو میهمان شود  
آرایش بروں چه کنی پشم گویند  
افغان که سوختی و بمرهم نمی خسری

عالی نموده عشق نظیری مقام تو  
معنی بلند آورد و دعوی بلند کن

با مسلمان زادگان تا که دل و جان باختن  
بر امید یک نگاه مرحمت میثا یدم  
تشنه چندی راه ظلمت کرده طعنه جیف  
شیوه دارد و محبت ورنه کار عقل نیست  
کار بر اندازد ما نیست بس رسوائیت  
بر امید التفات خضر نادانی بود  
عشق بے تعلیم آید برین معنی گواست  
گردل داری دو عالم را بدوے فکن  
تا مقام شیوگان را عادت است اول زیاد  
گردگوئے ما چو گردی روح لیت مانده  
لاف آن بهتر که در میدان سر بازان نم  
هر قمارے را که شتر طے نیست فو قے نیز هست

بعد ازین خواهی هم بهتر سازده ایمان باختن  
خویش را چوں سرمه در چشم غریبان باختن  
جام جم را در کنار آب حیوان باختن  
یوسف افکندن بزندان عشق زندان باختن  
زود بچوں اهرمن مهر سلیمان باختن  
ز ورق اندر بحر و مرکب در بیابان باختن  
کودکان را عشق با هم درد بستان باختن  
کس ندیدم برده باشد از هزاران باختن  
داوود و دل پس ایمان بر سر آن باختن  
با فقیران منعان را نیست آسان باختن  
شرط دعوی نیست تنها گوئے و چوگان باختن  
از لب تو بوسه واز ما گریبان باختن

میسزد مغلوب بودن لیک غیرت عالیت  
طاعت چل ساله را در عشق تر سازاده

عشق میخواد بیا زم لیک نتوان با ختن  
در سر بازار میباید بعضیاں با ختن

چیت میرانی نظیری وقت مرگ افلاس  
جان بسا حل بودن و سامان بطوفان باختن

بگریه در دل تو گر اثر تو اں کردن  
اگر بهر من آب و گلست سرشته شود

قبول سلطنت هر دو کون چندان نیست  
به پند مردم ازین راه بر نمیگروم

بیان شوق بتقریر در نمی آید  
بنامه گر صفت اشتیاق بنویسم

ز دیده تا بدلم رفت گر یه طوفان کرد  
علاج نیست که خصم از درون جان برکت

ز کبر دشمن بیرون حذر تو اں کردن  
نوش میریزد حدیثت در گزند خویش

تلخ از آن گوئی که داری پاس قند خویش  
بس پریشان ساختی زلف و راز خویش

گردل نگذاشتی فارغ ز بند خویش  
بیچ کارم بیش از عشقت بکام من نبود

چون پسندی مرا گشتم بند خویش  
دولت عشق تو ام هر که بخاطر بگذرد

سجده آرام پیش بخت از بند خویش  
با خیالے مونسم کز فک خود در چشم

از غریب میم نادرم سر زکند خویش  
هر که از مجلس عبیر و عود بیرون آورد

دفع چشم بد برم دو سپند خویش  
رام دل زلف سیه غارت نشتر من دام

از فسون و دعوت ناسود من خویش  
صلح و جنگت بر دلم میان طاعت تنگ ساخت

عرصه جو در خور میرسمند خویش  
عشقا زی گر چه میگویم خطا کردی بود

برنگردم زین خطا کاری ببنده خویش  
پیش کفارت نظیری جان تجسین میدد

نارنگ بر حسن اوراق بلند خویش  
مردانه قمار می کن و ستنه بدو عالم زن

خصله که نبی پر نه نقشه که زنی کم زن



ہر دم چو فلک بے از پرده بردن آری  
گر مہر نمی بردل از شوق بیانی نہ  
بینائی جاں خواہی شمشیر تبارک زن  
تو بہر چہ خاموشی کز بیچ نیست بیٹی  
ایمان ز یقین خیزد از ہر چہ بشک باشی  
مومن نتوان گفتن عاشق کہ مجاہد نیست  
شادی و غم عاشق تو ام بر میں آین  
ما جاں بہو اے تو دادیم دریں گلشن  
تا غدر گنہ گوید آں حور بہشتی را  
گر کعبہ ہوس دارد احرام رخت بند  
شرح آخر سنگیں است پابند طبیعت را

جانیت نظیری را بیمار لب و چہمت

یا شربت نافع دہ یا ضربت محکم زن

دلہ شد ز دوسخ آزار او کن  
بکوشش در نمی گیر و چرا غم  
گلابے پاشش بر دلق وجودم  
سخن کز پختگی رنگے ندارد  
کسے کز روئے آگاہی زند حرف  
نگہ سر بہنگ کم آزار حسن است  
اساس حسن داری سادہ از مہر  
نفس کز گفتگی تابے ندارد

نظیری را مسوز از داغ حرماں

ترجمہ بردل افکار او کن

عشق تو شیرازہ اجزائے من  
بسمہ گوشتہ ابرو سے ترست  
شوق تو فہرست سراپائے من  
فاشخہ شمع تمنائے من

رابطہ بن بہرست دم زلفت  
کعبہ کوئے تو بود مرجعہم  
مردمک چشم جہانے زلفت  
از شکر ستاں تو اجرت خورست  
از چمن حُسن تو بیرون مباد  
اینقدر ارزم کہ بہیم خم سری  
ایں شہر نسیم بیکہ شوی مشتری  
پس ز رفیقان رہ افتادہ ام  
ثبت بد اغت شدہ اعضائے من  
بر سر سرسبز بود پاسے من  
روشنی دیدہ بینائے من  
طوطی گویائے شکر خائے من  
زمزمہ بلبیل گویائے من  
بیم زیاں نیست ز سودائے من  
بہیچ مدہ قیمت کالائے من  
گر ننگی رحم بمن وائے من

جائے نظیری دگر اینجا کجاست

من شدہ نو آمدہ برجائے من

غم از دل بر کراں نتوان نہادن  
مرا مترے بجاناں از ازل ہست  
ارادت کردہ محسوس مقتد  
لوالہ کز کف معشوق باشد  
سرے کا فرا ختم از آستانش  
ز بس داغ جنوں آشفتم مغرم  
سمندر عشرتم تو سن چناں است  
ثبات از عالم دار کاں بروست  
فضائے چرخ مار بیضہ خوار است  
عہدہ خانہ ناغم از مکاں رفت  
توانم جاں باساں داو لیسکن  
چناں ہجرش دل و دستم شکستہ  
قلم در کش بدیوان نظیری  
ز بس سہوش نشاں نتوان نہادن

نظیری

ز بس سہوش نشاں نتوان نہادن

نہ مراست حُسن فضلے بعبار سر بلنداں  
نہ خوش آمدی موافق بذاق خود پسنداں



نخیال نقش و رنگم ز دو دیده خواب برده  
تنگ و و اندرین ره ز سم بگردم و بے  
پس چراغ تیره بختان دم خسته میفرستم  
بهوس پریم سودا من و آهوی خطائی  
دل سوگ و آرمایت شوخ و تنگ باید  
بکس نشین نظیری که به نیش نوش بخشد  
چه تمنع حلاوت ز حدیث بے گزندان

بیمار بید روی و لا در ماں نخواهی یافتن  
چرخیت در گرد آمده کاریست سر و دم کشد  
قریبی که خاصان شهنش در آرزوی یکدمند  
باشد سخن سیم و گهر نزد معیر پاک بر  
باغیت طبعوت بر شجر از نظم و نثرش شاخ و بر  
از جویبار خود نوا بر لبها رسا من مزین  
شب رخت سودا باز کن و رنم بوقت صبحم  
سلطان ظالم را ظفر بر لشکر مظلوم نیست  
احسان ساقی بے زبانی طرف نظیری بیکرا  
دور از چنین گرواں شو و مهاں نخواهی یافتن

سبب بیمار و پیر از آب زندگانی کن  
نگفت جم بفرید و جز اینکه جور کن  
نشاط طبع حکیمان علاج بیمار است  
ز سال خورد و کش سر که هست کار آموز  
شب از قرا به شنیدم که باقی میگفت  
تی ز خویش شوی پیر ز مهر سازندت  
پدر پشکر و مادر بشیر پروردت  
سبیل حق شود عالم سبیل خود گرواں

ز جام من طلب و عمر جاودانی کن  
جہاں ز قست و گم هر چه میتوانی کن  
غم شکسته دلاں دار و شادمانی کن  
شراب کهنه بچنگ آورد جوانی کن  
چو ماه باش بخورشید هم قرانی کن  
نظر بکاس مو و دور آسمانی کن  
بهر دو شیر و شکر باش و کامرانی کن  
نیل شاه شود باد شنه نشانی کن

چو نام فرخ خود باش در طریق سلیم  
در چو نظم نظیری جہاں ستانی کن

منه بزنک جہاں دل فے و بهاراں ہیں  
بنفشہ خسته و زکس بخواب و گل در کوچ  
ز پارہ جگر خلق خاک آگند است  
بجو رخاں دلما خراب ساختہ اند  
رسیده اند بر اوچ سپهر بلب بام  
جوان و پیر بیدان دوا سپہ تاخستہ اند  
زمین مجوے ز بهر سکوں که مر و راست  
درین مسافرت آزاده نخواهی دید  
ز آب دیده نظیری گل و فوار وید

در اں چمن که منم فیض ابر و باران ہیں  
پیش بنشین ساغرے بتان طبع آزاد کن  
تختہ تعلیم گروں بین و نقش در ہمیش  
این رقم ز شست طبع تازه بر صفحه کش  
ابر ساقی از هوائے سر و برستان گزیت  
عاقبت چوں جائے ما خاکست کار آب به  
در نمازم دل ز مجنوری بصد جا میرود  
چشم مستد شب بمعبدها خرابی میکند  
گر نویسم شکوه میترسم که نشناسی مرا

شکرای دولت که دوراں بر مراد حسن ترست  
بادہ در جام نظیری تا خط بغداد کن  
مید و حاجت براه خواهش از دہال من  
صدر عزت قرب میجوید بمن دشمن کجاست  
عزتے دارم که گر پادیر و حیرت نهم

ہمت استغنا ہمے آرد باستقبال من  
تا بہ بین رتبہ عشق بلند اقبال من  
صد گرہ در کار رحمت افتد از ہمال من



شوق در رفتن بآن گویم نوازش میکند عشق می بیند ز زیر چشم از دنبال من  
سیر معنی تر ز مرز دوستانم در سخن خامه میر قصد ز تحریر تن خون نال من  
گرچه ناخوشتر ز هر روز است وقت روزگار خوبتر از سالهای دیگر است امسال من  
روزگارم گر چنین باد نظیری بگذرد  
رشک آید علم را بر من و احوال من

ساقی صلائے عام است کای بکام گرواں دامن خم فراخت دوری تمام گرواں  
ماؤ دل اندرین شهر چو حسن تو غریبم اورا عزیز کردی مارا غلام گرواں  
آزاده خاطران را فکری غنا نگیدو گر غم گراں رکابست دل تیز گام گرواں  
بے کیمیا ئے مستی تبدیل غم محالست یا لے حلال فرمایا غم حرام گرواں  
هر چند بے بهایم کنجشک این سرایم قرباں سر نیزم بر گرداں گرواں  
بیتو بتلج کامی شبها بر روز بر دیم بابا بشادمانی یک روز شام گرواں  
حکم شراب و شاید پنهان کن نظیری  
پیغام خاص خود را دستور عام گرواں

چند فارغ از نشاط دور و درماں زیستن همچو خون مرده زیر پوست پنهان زیستن  
شوق و این نا آشنائی عشق و این بجز نیستی تشنه دیدار و افکند در بیاباں زیستن  
خوبی از اندازه بیرون میبری نصاب نیست دشمن جان بودن و شیرین تر از جان زیستن  
دید پر آشک زبان پر شکوه مشکل حالیت با چنین نازک دلیها سخن پیماں زیستن  
عیش میخواران مفلس را چرخ خلوتم بایدم از خانه همسایه پنهان زیستن  
تا سحر در ساز و صحبت تابشب و گشت و سیر همچو گل طرفه نبستم از پریشاں زیستن  
مشت غاشاک نظیری شعله کرد و شست

باد شمع انجمن را تا بپایاں زیستن  
صد غم ز غم پیاله ستاند بیاد من صد غصه تیغ تیز کند در عناد من  
گرد و ز شبنم و برهنم کار بسته بر در چین ابرو دے گره شد کشاد من  
تسبیح و سجده از گل میخانه میکنم خاک مراد بخشش بر آرد مراد من  
پرواے راهب و سر ز نام از کجاست باید بهرت درست بود اعتقاد من

بعد وصال رخنه بکارم نمی کند از بس بعشق گشته قوی اتحاد من  
بر آتشم خمار شراب تو آب ریخت جامے بنوش و دود بر آرز نهاد من  
چند بے بخیله رفت نظیری براه عقل  
هرگز براں رلوده نبود اعتقاد من

بے ارطاف احسان کرد حیرانی چو دید از من بکلم را خود سرست و عشق خود را آفرید از من  
عنایت های پنهانیش را گویم معاذ الله بجز از دیگر یوسف که نتوانی خرید از من  
خیال او لبالب کرد بیرون و درونم را بصدد شمشیر نتوان یکسر مورا برید از من  
سخن شوریده می آید نمیدانم چه میگویم ترش می بینم آن رو را که حرفه شنید از من  
بهارے بر سرم بگذشت و تخم از کلم تشکفت همان خاتم که دایم خار کلفت می میداد من  
تقاضا بر تقاضا چو تو انم لب فرو بستن در هفت آسمان را عشق میخواد کلید از من  
زدید گشت گال خود را چون غلطیده تر خواهم که در روز جزا مظلوم تر نبود شهید از من  
بحشر هر کس کارے دهر بائے و بازا ئے من و آهوائی که دایم میر میداد من

نظیری بس ازین آه و فغان و کھراش آخر

مردم تانکے آزار دل خواهد رسید از من  
چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن سخن گذشته گفتن کله را دراز کردن  
گے از نیاز پنهان نظر بے مهر دیدن گے از عتاب ظاهرنگے بنام کردن  
اثر عتاب برودن ز دل هم اندک اندک بیدیه آفریدن بهمانه ساز کردن  
تو اگر بجز سوزی ز جفا کشاں نماید بجز از دعائے جانت ز سر نیاز کردن  
پنخاں گرفته جابمیان جان شریں که توان ترا و جان را از هم امتیاز کردن  
زخمایر می ندارم سر و برگ سجده بت دل و خاطر پریشاں نتوان نماز کردن

تو بخویشتن چه کردی که بمانی نظیری

بخدا که واجب آمد ز تو احترام کردن

ردیف الواو

از نصیحت بر فروزد روئے تو از شکر گرد و ترش ابروئے تو



چندر گرم خشم و بیباکی شدن  
 بامی ما مشک تو آینه تختند  
 تا که پا از خانه بیرون می نم  
 گریم و خاک ریت شویم باشک  
 که گئی از رشحه ام سیراب کن  
 تحفه زان حقه مرهم فرست  
 بهر دفع مرگ حرز جاں کنم  
 دوستان را پشت بر صحبت مکن  
 روئے دل دارد نظیری سوئے تو

نویده عهد گل از نورسان باغ شنو  
 سرم ز حرفت پرانگه گوئے در شور است  
 شبید یار بناورد گاه یار اوئے  
 بر ایل شوق ره فیض در نغمه بندند  
 درون قطره ز طوقاں عشق شور هست  
 ز اصطلاح ره آگه شود زهر سر خار  
 خبر ز عرصه کنعان و مصر بیرون پرس  
 قصور عافیت از خود گدشتگان دانند  
 بشارت طرب از گردش ایام شنو  
 صدائے مغز پریشانم از دماغ شنو  
 ہمیں وصیت پروانه چرخ شنو  
 نوائے بلبل اگر نیست صوت زان شنو  
 صدائے سیل بر اطراف باغ و راغ شنو  
 لطیفه که شوی از ادا شش و راغ شنو  
 هزار یوسف گمشده در سراغ شنو  
 زمن ندامت آسایش و فراغ شنو

ز غم بسوز نظیری که گفته بود ترا  
 ندیم میکده شولا به گوئے و لاغ شنو

نیست دوران را نشا طے رطل مالا مال کو  
 تلج عزت بانشت و تخت رفعت بستر است  
 بوم و دشت مملکت پر از شکار فربه است  
 سنگ باران است بر ماروز و شب از حاوفا  
 عالم از دیوان مردم روئے دار الجمل ش  
 حسب حال خوش کس از مجموعه یاکه بخواند  
 مطربے کر وے بگرد آسمان را حال کو  
 سلطنت را یک جوانمردے بلند اقبال کو  
 جره شاهینی که با کبکے زند چنگال کو  
 ز آشیان خواهم بر پریم اما بال کو  
 مهدی از ترس ارغے آید بروں دجال کو  
 حافظ شیراز را دیوان سرخ فال کو

برخیاش راه آمد شد نظیری بسته شد  
 کوئے پر از بولموس شد غمزه قتال کو

بدور بت نتوان نیز بود دور از تو  
 مرا کرشمه حسن تو کرده سر گرداں  
 فکندی آینه را از نظر زبے قیے  
 بتلجی از نظر خشکینت افتاد م  
 امید بود که شمع مزار من گردی  
 تو گر مرا بکشی و بغزیت آئی  
 و گر بفاطمه بر حتم نفس رانی  
 کرامت عجب داده اند حسن ترا  
 حسد بخویش بر د عاشق غیور از تو  
 نه غیبتم بحضور است و نه حضور از تو  
 بحر دل تو ندیدم دے صبور از تو  
 لبے چو پسته نکر دم بخنده شور از تو  
 بر آستان سیرایم نتافت نور از تو  
 میان حلقه ماتم کنند سور از تو  
 ته لحد شودم عرصه نشور از تو  
 که سرزند بدل ماتم سرور از تو

نظیری اندوه این خوں فشرده چند خور  
 بگیر کس نگر فست دل بزور از تو

عیش تنگم کز دل افشردن چکد خناب از تو  
 عهد ممنون خواهدم از خویش چوں گویم پیش  
 به چکس رخت از طلسم آسمان بیرون خبر  
 عرصه کبخسرو و افراسیابست این بساط  
 خلوت شب زنده داران جود و فقه گرنداشت  
 میرود از دست فرصت زود تر در بار کن  
 از درون ساغر میاورد زبر وں مطرب خواه  
 لطف خلقش عیب محتاجاں پو شد غم مخور  
 نعره یاجی مزین برگ صبوئے سازده  
 گر امام مسجدش ماموم بنید و نرساز  
 باز زیرک طبع و نازک گوست دلیکش ساز  
 چشم سوزن داں که نار آید به چوچ و تاب از تو  
 خشک سالی را که گردد ابر و نایاب از تو  
 کشتی صد چوں سکندر مانده دگر داب از تو  
 بس بخون غلطیده بینی رستم و سهراب از تو  
 دلبرے آمد که گرد دست شیخ و شاب از تو  
 شمع حاجت نیست گیر و خانه را متاب از تو  
 بے وف و نئے گرم گردد صحبت اصحاب از تو  
 پوریا ئے فقر گردد بستر سنجاب از تو  
 آفتاب است او نماید به چکس در خواب از تو  
 روستے بر اصحاب ایت پشست بر محراب از تو

باز زیرک طبع و نازک گوست دلیکش ساز  
 با نظیری نکته میسر در هر باب از تو

بدست طبع عناں داده در یغ از تو  
 بچنگ صد هوس افتاده در یغ از تو



حریف نغمه مستان و صحن بستانی  
زعیشهای صبحی بدامن عصمت  
بصیدگاه ضعیفاں ز بازو شوخه  
مگر دلاله لاله درین سرابستان  
جمال موصلیاں خفته کو فیاں داری  
بنار کشته و بر مزار کشته خویش  
ز نام شرم بیک جرمه میدهی از دست  
فسون و عشوه اثر زود میکند بدست  
بنجمه که پروانگی نیست ز زندگی

بهر حدیث نظیری عتاب میوزی

بکین اهل دل آماده درین از تو

دوش کردیم دل و دیده بیدار گرد  
پاکبازانه کشیدیم سر از داو حریف  
علمی شقه عمامه از آن زلف نداشت  
چون بر آیم سر از دایره مشکینش  
آبروئی من اگر بر دجله اش چو بچ  
بندم از صومعه زمار که در دیرمغان  
مرغ مجوس گر آن سبز بشته بیند  
گر رود سر من ازین شورش سودا زوم

مے شود هر نفس از عشق نظیری رنگ

دل و دلش که کرده است بعیار گرد

هم نفس بجاں خرم قافله تار کو  
جادوئی او بخواب خوش غارت صبر میکند  
فایده نمیدهد واروئی تلخ ناصحاں  
منکه سخن نمیکند شادی بوستان کراست  
مردی از آن زمین کجا گردی از آن دیار کو  
گریه شب رو مرا شورش کارزار کو  
این غم ناگوار را باده خوش گواری کو  
منکه قسم نیکشم رونق نو بهار کو

حادثه از هزار سوراخ نشاط بسته است  
چون برگ کف در وفا سر بقدم نهاده ام  
بر زکلم مشاهات امتیاز نه  
کس ننمود جرعه کز جگرم گزک نخواست  
هست ز گوشه لبه عیش مداوم آرزو  
ز دمی ناشتا دلم مسته پایدار کو

بخت نظیری از ازل حادثه زلله آمد

تو شش عشرتش دهی راحت روزگار کو

از صبح روزگار کشته شده جبین جو  
چشم ثبات مهر ندیدم با سمن  
قاصد پیام یار زما آورد بهما  
آنجا که زلف و چهره نمودند جادوئی  
تمثال خوبی و وجانت نموده اند  
در زلف و رخ نظاره کن خال لب نگار  
عشاق اوز نور و ظلمت گذشته اند  
تلخ از لبش چو نخل عسل جوش میزند

بانیک و بد بساز نظیری ز روزگار

گر باغبان گیاه بدت یا سمن جو

بدل فگار دارم گله بے نهایت از تو  
بهار جان سپاری ز جفا نیامدی باز  
سر و برگ من نداری بکجا روم چه میازم  
تو بخنده لب بجنس باں دل جفا میگویم  
زرقیب اگر تنه زل نکند چه چاره دارم  
به ازین نمیتوان شد که نصیب شد ز ازل  
بکدام امید داری نکند شکایت از تو  
شده نا امید دیگر دل من بغایت از تو  
دل پر شکایت از غم لب بر حکایت از تو  
تو بر حم آتشی کن من و این ولایت از تو  
که اگر بخون بگردم ز سر حد حمایت از تو  
گنه و جفایت از من کرم و عنایت از تو

دم مرگ شد نظیری ز جفا دل تپی کن

که بروی حشر حرفه نکند سرایت از تو



## ردیف الهاء

از گلستان گل بسازار آمده  
عید مرغان گرفتار آمده  
گر نه نالم بقانون بر قسم  
زخمه بیگانه بر تار آمده  
بیخته اند این جهان را تا چون  
مرد عشقه بر رخ کار آمده  
یکدم از بت خانه غافل گشته ام  
صد گره در کار زنا ر آمده  
از قفس در باغ خوین دل ترم  
رشته ام در خانه دیوار آمده  
انده انده زایدم کایینه را  
مایه زنگار زنگار آمده  
مستی مارا چه داند از کجاست  
آنکه از میخانه مستیار آمده  
دست از مقصود کوه کرده ام  
بر سر انگشتم ز گل خار آمده

از نظیری شکرستان شد جمال  
ورق قفس طوطی بگفتار آمده

دیوانه ام ز خانه مشوس برآمده  
طوفانم از تنور آتش برآمده  
آل صید عاجزم که ز تاثیر کین من  
تیر و کمان شکسته ز ترکش برآمده  
هرگز نبوده کاسه ام از لای غم تنی  
صحبت بمیر میکرده ام خوش برآمده  
بر کعبتین اختر من نیمه ت نقطه  
زین نقشها که چرخ منقش برآمده  
باریده برگ گل بس از سنگ طعن ام  
در کوچه که طبع جفاکش برآمده  
باداشسته خاطر سلطان زجر من  
کز خانه ام خیمه بیفش برآمده  
میتهم این شراب نظیری جنون دهد  
دیوانه ز شیشه پری و شش برآمده

زاں عنبرین کلاه که بر سر نهاده  
منت بتاج بر سر قیصر نهاده  
بر چهره زلف و خال بود خوشنودیک  
خط بر عذار از همه خوشتر نهاده  
آغوش جانم از بر هویت موطر است  
گل در شکنج زلف معبر نهاده  
حسن تو زیور تو لب است اینقدر چرا  
بر گوش سینه زحمت زیور نهاده  
ترتیب ساز چشم من ملوکانه کرده  
اسباب بزم و رزم برابر نهاده

مینا بکف ز ساعد سیمین گرفته  
خنجر به پیش از می احمر نهاده  
از کبر بر مراد دل کس نبوده  
تهدت به بخت و جرم بر اختر نهاده  
خط عاشق لبان پر از انگبین تبت  
در راه مورد دام ز شکر نهاده  
آب حیات میچکد از لفظ چوین دست  
لب بر زلال خضر و سکندر نهاده  
اوراق نظم و نثر نظیری بگو بسج  
بهر بکف ز سینه گوهر نهاده

شاید بر سر این کوچه پدیدار شده  
هر که زین راه گذشت است گرفتار شده  
گل که خندان و گفتست باین مینازد  
که پیای دلش از کوچه ما خار شده  
گر بار زی که مقیم سر کوشش گوی  
بس غریبان نگری بیدل بی یار شده  
بس کند غارت هند و مسلمان زلفش  
بدر گوش بهم سجده و زنا ر شده  
آشیان همه مرغان چمن ویراں کرد  
که شب زگرش از زمزمه بیدار شده  
ماه کنعان سفره کرد که یازای دید  
یوسف ماست که راهش همه بازار شده  
صد حسین از لب او شربت کامبخشید  
بر سر کوشش ازین عریده بسیار شده  
هر کجا جان و دل هست کند در کارش  
زود بینی دو جهان بر سر این کار شده

بهر و مخموری همسایه نظیری سهل است  
بخت آل مست که در میکرده بسیار شده

کار بست بر ملا گذراں در خفا گره  
نکرده چو تار بجه ز سر تا بپا گره  
سیاره و ثوابت این کارخانه را  
دلماچو کمر باست ز خوف قضا گره  
بس خورد و مانع ز چو گلت در دهان کنند  
چون غنچه واکنی اگر این پرد ما گره  
کسب معانی از نظر عشق کن که هست  
صنیکته را به نیم اشارت او اگر گره  
کوته مساز دست تنی کین نگار را  
بر گوشه نقاب بود رو نما گره  
از بس کرشمه میکند از پرده آشکار  
در دیده میشود نظرم از حیا گره  
گویا ترم ز بلبل خوش نغمه در بهار  
از سر دی جهان زده ام بر نوا گره  
قطبیم که گرچه عقده کشانی خلا یقم  
نکشایدم ز گردش این آسیا گره  
زین چرخ خاکباز که هر صبح روزگار  
دامن چو کودکان زندهش بر فقا گره



طرح بقادر توقع که خاک را

بسیار هست در دل ازین دعاگره

آب رز در خم آتشین نشده  
سیر از خاک جرمه چسب نشده  
تا این لعل درو آمیز است  
در نگین خانه خوش نشین نشده  
مزه نگرفت ز میسکده  
کز لبت باوه انگبیس نشده  
بر چنان لب عجب که تا امروز  
لعل ابلیس آفرین نشده  
هر که یکبار دیده روئے ترا  
از غم در جهان غمیں نشده  
چه شوی پائمال گل چیناں  
سبب سیمیں بمیوه در دیده  
کیست کز سلسبیل رخسارت  
خاطرش جنت بریں نشده  
از مرثه دیده ارغواں زار است  
در این باغ خسار چیں نشده

بے قبول نظیر نظیری را

قسم سجدہ بر جبین شده

سر وادہ و بنر نہانی نہادہ  
دل بردہ و داغ نشانی نہادہ  
گر در رہ و فاقہ رے برگرفتہ  
بر خود ہزار کوہ گرائی نہادہ  
یادت بخیر باد کہ در گریہ گم  
شو قے کہ از خودم برہانی نہادہ  
از اں مکن کرشمہ و شوخی کہ بر دلم  
مہرے کہ پیش از اں نتوانی نہادہ  
از درج لب مفرح یا قوت دادہ  
در طبع نیز شوق جوانی نہادہ  
فارغ نمیشویم کہ در آب و خاک ما  
نخم ہزار دل نگرانی نہادہ  
نگین نمیشویم کہ در ہائے دیوے ما  
ذوق ہزار رود و معانی نہادہ  
بیل خم نمیشوے غنچہ لب بگویی  
در خورد ہائے گل چہ معانی نہادہ

با کس زمانہ عہد نظیری بسربرد

دل بر وفاے دشمن جانی نہادہ

دلم گداخته غم و زتنم تو ال رفتہ  
ز گرمی جگر م مفرغ استخوان رفتہ  
نشاط روز جوانی بر نئے آید  
کہ همچو تیز بخت از خم کمان رفتہ

خبر ز سیرت آیین رگاں چہ میشوید  
کہ ماندہ ام بفریبی و کار و ال رفتہ  
ز روزگار دل شاد ماں نمی بینم  
کہ از ہجوم بلا راحت از جہاں رفتہ  
کس از تلامذہ دریا بروں نمی آید  
کہ گشتی کہ بہ بینیم بر کراں رفتہ  
چہ از تمیز و خرد مفلس اندایں مردم  
کہ یوسف چو تو زین شہر را ایگان رفتہ  
ز لب بوصول تو جانہائے خلق پیوستہ  
ز رفتن تو ز ہر تن ہزار جہاں رفتہ  
ز بیم ہجر تو ہر جا کہ بودہ عقل و دلی  
رکاب دست تو بوسیدہ و عنان رفتہ

در رنگ چند نظیری خوشا سبک دے

کہ پیش از آنکہ شود بر دے گراں رفتہ

روندگان ملولیم رو بہم کردہ  
دماغ و سرافسانہائے غم کردہ  
گرفتہ کوہ و بیاباں با شکستہ باران  
دے چو برق با فروختن علم کردہ  
بطرف ہر چہ چہ چشمہ نمودہ رواں  
بنجاک ہر قمرے دانہ بیم کردہ  
بذوق کج فراغے کہ شاد نشینم  
ہمہ حوالے آفاق را قدم کردہ  
بسرکلاہ نمار کج نشستہ بر کیسو  
تفتاب تاج فریدون تخت جم کردہ  
زبان عقل بے لال کردہ چوں لاله  
علاج مے بقدر جہائے و مہدم کردہ  
اگر پیالہ مے دادہ اند اگر خم زہر  
ز خون دہر قناعت بر پیش و کم کردہ  
باشتیاق اجل راہ عمر پیمودہ  
مقام بر در و روازہ عدم کردہ  
ز زیر پردہ دل و لبر نہانی ما  
کرشمہ بر عرب و ناز بر عجم کردہ  
حکایت لب او مردہ زندہ میسازد  
مسج را کہ با عجب از متہم کردہ

ربودہ مستی عشق آ پنچاں نظیری را

کہ پشت بر صمد و روئے با صنم کردہ

از مانہاں ز کثرت اغیار بودہ  
چوں گل بزیر پردہ صد خار بودہ  
از نور دیدہ در نظر ماعیاں تری  
پنہاں نمودہ و پدیدار بودہ  
فریاد جہاں ہمہ ز گرفتاری فراق  
تو در میان جان گرفتار بودہ  
خامش کہ گشتہ ایم در اندیشہ گشتہ  
گویا کہ بودہ ایم بگفتار بودہ  
ہم طرہ فتنہ را شد و ہم غم غمہ عشوہ  
کز شور حسن بر سیر اطہار بودہ



در هر نظاره کشف حجب بیشتر شود  
 تو نور دیده مایه دیدار بوده  
 تو شورش شهر و فتنه بازار بوده  
 دل هر چه برده است تو بوجو گشته  
 غم هر که داده است تو غمخوار بوده  
 انکار حال ما چه کنی کز دم است  
 با ما بدید و میکره در کار بوده  
 پرستش چه میکنی ز خطا و ثواب ما  
 چون هر چه کرده ایم خبردار بوده  
 جلال مست میشود ز حدیث لبست مگر  
 هم صحبت نظیری خستار بوده

سوئے هر کس عنایت نظر انداخته  
 تا قیامت ز خودش بیخبر انداخته  
 طمع نیست کنیز کو بسطامت بزم  
 که هر سو که نهم پائے سر انداخته  
 عقل در حلقه گنج زبس اندر خم زلف  
 دل سودا زده بر یکدگر انداخته  
 فهم در دایره تنگ دهاں تو کم است  
 گر چه از حلقه خالش بدر انداخته  
 دل ز شیریں سخنان تو از ازل یاد است  
 که بگفتن نمک و درشکر انداخته  
 دل مالکیت که مرگشته رویت باشد  
 خانما نهایش که خنده بر انداخته  
 شاه در کلبه درویش اقامت نکند  
 دولت ماست که بر مالکدر انداخته  
 دیده صد دجله بمن داده سر و سرورم  
 آتشم بین که چه در خشک تر انداخته  
 بیس چها گشته ام ایسر و رواں گرد  
 که چو پروانه ام آتش به پر انداخته  
 گفتم این راه رسیده است بیایا دیدم  
 که ز اقل قدم دور تر انداخته  
 منکر تقدیر جنیت کش تدبیرم بود  
 بسته دستم و رستم ز خرا انداخته  
 باید از اول شب کرد نظیری شبگیر  
 بار در مرحله پر خطه انداخته

گر پائے سر و دامن یارے گرفته  
 از نخت زمانه کنارے گرفته  
 آگه نه که در چه نفس سو و عتقت  
 از هر نفس اگر نه عیارے گرفته  
 عمرت هماں دست که بایار بوده  
 هیچ است اگر جز این بشمارے گرفته  
 بهشدار هماں که باطن خود تیره کرده  
 از هر چه بر ضمیر غبائے گرفته  
 نخل بر بهنه سنگ ز مردم نمیخورد  
 از خود بریز اگر بر و بارے گرفته

گردون کشید ز خت ترا چوں مسج اگر  
 وقتے رکاب شیر سوارے گرفته  
 هر سو فقیر فاتحه در کار میکند  
 یکبار از دم که نثارے گرفته  
 نازاں بجن خویش مشو هیچ از امتحال  
 آئینه ز آئینه دارے گرفته  
 بازی ز کعبتن فلک خورده دمام  
 نقش حریف کے بقمارے گرفته  
 چنرین فرامشی ز حبیب دیا وصیت  
 آخر اجازت از پے کارے گرفته  
 اینجا صدراع را سر مخورے خرد  
 تو سر زرد و نیم خمارے گرفته  
 بو از شمیم زلف نظیری نبوده  
 گر بر فراش عیش قرارے گرفته

غم بسز او داده دل بنا کرده  
 از تو پذیرفته ایم هر چه عطا کرده  
 جزا گل و برگ رضا حاصل تسلیم نیست  
 پنج ستم گنده قطع جفا کرده  
 نوبت شادی دیم بندگی از ما زلفت  
 شهره بدایع تو ایم گر چه رها کرده  
 جفت بلا چوں شایم گرنه بر دزالت  
 ماکیکے گفته ایم فسم بلا کرده  
 هر که تو روشن کنی مفت نگیرد کس  
 هم تو بهیچم بخورچوں تو بهما کرده  
 عشق تو مستی بخلق بے مے و غرور  
 بردر میخانه ام از چه کدا کرده  
 هر که جمال تو دیدار دولت جاویدیت  
 سایه زلف سیه پر بهما کرده  
 ماز قصور ادب غرق گنه گشته ایم  
 تو ز غلوع حیا ستر خطا کرده  
 غائب حاضر بهادر همه جا بوده  
 پشت بتو کرده ایم روعے بهما کرده  
 غریب شب رو کنم شگفتی دل چرا  
 مرد ماک دیده را لعل قبا کرده  
 گریه مودت نمائے یار نظیری مباحث  
 سایه گراز آفتاب هیچ جدا کرده

عشق افسر ز سرجم باشارت برده  
 با سپاهی دل محمود بغارت برده  
 نتواند لب عیسے بصد اعجاز گرفت  
 دل که آن چشم مندرس بهمارت برده  
 خواجه در کعبه رنداں نظر باز ملاف  
 که گدا نام شه اینجا بحقارت برده  
 عشق را فایده در کوعے زیانکار است  
 هر که زین کوعے سفر کرده خسارت برده  
 عشق در سینه و طاعت بجزا کرده بدل  
 گنج در خانه و دانگے بتجارت برده



بسکه بگریسته ام در جگر م گرمی نیست  
 رو بجز آب گریبان تو نتوانم سوو  
 من میان هیچ ندارم که سخن گفتن تو  
 کرده بر من در افسانه بے سامان باز  
 گریه از نفس گرم حرارت برده  
 که ز من دیده آلوده طهارت برده  
 از من اندیشه معنی و عبارت برده  
 قفل خاموشی و مفتاح بصارت برده  
 اسے خوشا عاقبت کار نظیری عشق

در وفا مرده و جانان بر زیارت برده

آنی که بجان ناز ترا حور کشیده  
 گیسویتو بریده کند از دم افی  
 آن رخ که خویش میگرد از زلف بناگوش  
 از معنی فهم دهن تنگ تو ادراک  
 بے درد ترا شیر جان ساخته صد بار  
 کوفته تو کنون وعده که منتظر انت  
 محروم ز دجونی آن چشم سیاهم  
 بسیار شد اندوه و غنا که بود آخر  
 ایوب مگر چاره رنجوری مارا  
 آسوده جز از گوشه ویرانه نگردد  
 افغان که بمنزل رساندیم ز سستی  
 دل خستن و فریاد نظیری ز درونت  
 رنجور نفس از دل رنجور کشیده  
 خورشید چشم از رخ تو نور کشیده  
 مژگان تو نیش از تن زینور کشیده  
 گوی عرق از عنبر و کافور کشیده  
 یک نکته بیاں کرده سخن دور کشیده  
 خمار که صد شیر انگور کشیده  
 ویریت که موسی قدم از طور کشیده  
 مژگان تو برگردنگه سور کشیده  
 بینیم بصر این شب دیو کشیده  
 داند که ازین عذرت ناسور کشیده  
 دیوانه که آزار ز معرور کشیده  
 بارے که دو چندان کمرور کشیده

از خسته تن و سرکش کس این خوشنود  
 عاشق منافق میشود در غم غم از تو  
 حسد نکمار بخت عشقت جگر باخته  
 نه قهر و جنگ بر ملا نه مهر و لطف در خفا  
 اندیشه پنهان تو سرمای سودا کس ماست  
 تا تو نکوتر میشوی من مبتلا تر میشوم  
 صد بار برنجیدی ز ما مارا گناه بود  
 صد فتنه انگیزی دے قصرت زیان بود  
 از بختن سودا کس تو حاصل جز اشک بود  
 آخر نمیدانم چه ام مقبول نه مردود  
 صد جان اگر نقصان شود در راه تو نابود  
 حسن تر از در بهی و در مرا بهیود

عیش ضعیف تلخ مایار نصیب کس مباد  
 همصحبان در وجود ما از ثقل بر جانده ایم  
 در افتراق حال ماصد کوب منجوس است  
 گردید قسمت در ازل نایابی و کمرشتگی  
 در مجلس ما چاشنی در بحر ما عود نه  
 ما کاهلان را جنبه از نغمه و اود نه  
 در اجتماع کار مایک اختصار معود نه  
 یک سالک جوینده را در جانب مقصود نه  
 یار از صبوحی سرخوشان صاحب مجلسکشان  
 بهر نظیری را سبب جز بخت خواب آلود نه

در عهد تو یک سر بگریبان نرسیده  
 محمود پریشان سر زلف ایاز است  
 بخون نشد آرام پذیر از رخ لیلی  
 هر قطره از چشم تر سیل جانیست  
 دیریت که از نگریت پیراهن یوسف  
 بس کز رسن زلف گر بگر تو بس یم  
 ماییم و کتاب بے چراغی که فروغش  
 صد بار ز آغاز با انجام رساندیم  
 کش چاک دل از سینہ بد اماں نرسیده  
 کاریت محبت که بسا ماں نرسیده  
 در دیت جدائی که بدر ماں نرسیده  
 جائے رسد این گریه که طوفان نرسیده  
 بوی بوی کلبه احزان نرسیده  
 مارا نماند از چاه ز نخداں نرسیده  
 از خانه تاریک با یواں نرسیده  
 افسانه در دے که بپایاں نرسیده  
 فریاد که طے گشت ره عمر نظیری  
 این جان الم دیده بجاناں نرسیده

کجائی اے گل دل را برنگ و بوی کرده  
 گلے برنگ تو گلچین نچیده از چمن  
 هزار جنس فے آورد در میان خار  
 سپاس خلق تو بر جان عاشقان فرست  
 لب از حلاوت حرفت نمیدانم بست  
 چگونه مرد مک شب پرست مابین  
 ترا بقول و غزل امر خویش نتوان کرد  
 تو گل بچرب و گر کن که عشق چاره شناس  
 نظیری از نه دل خار خار غیر بکن  
 جفاں جمال تو نادیده آر زو کرده  
 هزار مرتبه گلزار رفت و رد کرده  
 به نشئه تو نبوده است در سبو کرده  
 پریشان جفاں را فرشته خور کرده  
 که همچو نیشکر شمشاد در گلو کرده  
 ترا که ذره و خورشید جستجو کرده  
 عبت خیال تو ام گرم گفتگو کرده  
 نصیب سینہ من مرهم و رفو کرده  
 که عشق آب نوبی دیده را بجو کرده



نے سنبل تنباکوئے نہ آتش رخسارہ  
منقار زریں بایدت تا دانه زین اغگر کنی  
در نخل تنباکو نگر صوفی شہ باز آمدہ  
چوں بیہ مجنوں ہر طرف افگندہ از سطرہ  
مردم گیا از چیں مخزن تنباکو آچیں نجس  
خواہم و ہد وجد القدر جام دئے تنباکویم  
اندر کن دود او کر سنبل و بجو بہ است  
موسی بقوم خویش تن لورج بد بیضا نمود  
ہر جرعه کے مستی و ہر ندیم حیم آشام را

ساغر نظیری کم بکش زین خشک ہر دم بکش

کت موم از و شد آہنے کت لعل از و شد خارہ

در شہر کو ہنگامہا بہر تماشا کردہ  
و سوا سیان عقل را در قید شرع افگندہ  
روز قیامت ہم عجب گر کام مشتاقان ہی  
زلفے پر از خاص خدمت کے گرفتار شہنشاہ  
در خلوت و عزلت ز تو غائب نمیکرد دیکھے  
نے یار و محرم را گذر نے صبر و راحت را  
ترسم کہ در روز جزا گیر نہ خلق و امن  
اے عشق کا غار از تو شد آخر سر بجائے بد

ہر عشوہ میخوای بدہ پیش نظیری نسیت

امروز نقدی در نظر گر وعدہ فردا کردہ

دلے دارم از و دلہا شکستہ  
تنے دارم ز طوفان حوادث  
زر عنایان کہ بر آتش نندم  
بر اصلاح فلک را دسترس نیست

دلے از ہر صدائے پاشکستہ  
چو کشتی در تہ دریا شکستہ  
چو عودم ہر بسرا اعضا شکستہ  
در ختم شاخ از بالا شکستہ

کسے زان نشود و ادم بریں بام  
اجل از غم نے ساز و خلاصم  
شب دنیا سیاہ از دست روز است  
چنیں مہرست و خورم کوہ از است  
ز بس کہ شادی امروز ترسم  
جہاں در کار بہر کس دید نقصے  
لکان ابروئے ایں ز ال رعنا  
بجا دوئے ید بیضا شکستہ

ز بس از فتنہ میترسم نظیری

سپاہی را بیک غوغا شکستہ

دل بریں ناخوش آشیانہ منہ  
ناگہاں میزند طبل رحیل  
تا کلفے و شاہدے باشد  
بدرہ تا دست در میاں وارو  
مے و معشوقہ شبانہ خوششت  
مرغ دل دار از قفس آزاد  
گوش بر نغمہ اغنائے نہ  
دیر یا زود میرسد روزی  
ہر چہ دستت دہد نکوئی کن  
اثر زندگی بگور فرست  
عشق ہمراہ بر نے ناید

با نظیری نشیں و وعظ شنو

گوش بر ہرزہ و فسانہ منہ

تو بر سر کو دکاں نہادہ  
بس سنگ گراں بہ بیج جانہا  
یک سود نمود زیر زلفت

ما بر کف دست جہاں نہادہ  
در پیلہ ابرواں نہادہ  
در ہر شکنے زیاں نہادہ



در قند تو خنده رخساره کرده  
لب داده بمشتری شکر حش  
ما جان بقصو رآں نه سادہ  
بس نریخ شکر گراں نه سادہ  
تو پایے بر آسمان نه سادہ  
بس پشت به پرنیاں نه سادہ  
سنگه بکلید آں نه سادہ  
زر بر کف پاسبان نه سادہ  
رخ خلق بر آستان نه سادہ

بس خاک ز بیم تو نظیری  
بر داشته بر دهاں نه سادہ

پرده بر دار و سلائے بے بشیخ و شاب  
آخر اے ابر کرم پر درده فیض تو ایم  
صومعه وار ان عارف را شراب ناب ده  
دود از ما تشنگان بخارت مار آب ده  
از ادب حرفی رفتم آموز کار مانکرد  
ایں دل افکنده را یکبار بر دار ازین  
ترسم از خونریزی زلفت که گیر و دامن  
خوابش از سر رفت با ما هر که هم زانوشت  
ده که از طوفان عشقت برق دل را آب ده  
از حرارت هر شمع ضعف دل افزون میشود

از ترکافت دل بچشم جان نظیری بدیت  
روئے بر محراب داری پشت بر صحاب ده

تا شوی هم انس آگاہی طلاق خواب ده  
نقش بر بندار پیش آید بے از دل بشوئے  
ساقی از نوشی بگید زهد و تقوی کن نثار  
بادش رند است عارف جامه زندی بپوش  
در و منداں را علاج زان نظر در لوز کن  
چون چنین کردی روش بر کوچه صحر کن گذر  
ترک بالین حریر و بستر سنجاب ده  
سر بصورت خانه نام و نسب سیلاب ده  
مطرب از دست بر آرد جبه و جلباب ده  
جنبه سالوس و تسبیح ریا بر تاب ده  
مستحقان را ز کائنات زان و لعل ناب ده  
خار و خار را خواص قاقم و سنجاب ده

توسن طبع و هوا سر داده میرانی کجا  
از سیه چشمان منای آب در چشمت نماد  
دور از مقصود شری آخر عتاب تاب ده  
آب ریزان میشود و ریز و چشمه آب ده  
ره خطر ناکست و منزل دور و رهن دین  
روز بیکه شد نظیری ترک این اسباب ده

کیست این از روی رغنائی بچولان آمده  
در صفا چوں صبحدم در تازه روی چون بهار  
کرمه در هر کس نظر بر خویش نازان آمده  
صد گلستان بنیل و گل در گریبان آمده  
و مبدم میگردد از نظاره عالم محو تر  
دوستان را میخراشد و بخودش گریام  
خلق در نظاره خوردند از اوقات خویش  
همچو ابر از کوشمار عدم ز سر بیرون شد  
سوی جو را از راه بخشش یا میگردد اندم  
کوششم بے مزد و منت صنعت بے نرخ و قدر  
شکر شد نظیری یاد غریب دوچار  
زین سفر نازم که سودا است آنچه نقصان آمده

در بند تو زنجیر گرفتار شکسته  
زین پیش شکر خنده حلاوت نفروشد  
زندان شده صدر خن و دیوار شکسته  
طو طیم ز شکر سر منقار شکسته  
خار مشه در دیده خونبار شکسته  
سودایتو از رونق بازار شکسته  
ایں خار که در سینه افکار شکسته  
ویریت دل و دستم از این کار شکسته  
اندوه طنبیاں دل بیمار شکسته  
اندک شده پیوسته و بسیار شکسته

پیمان تو جائے عجبی نیست نظیری  
خوش باش که عذر از طرف یار شکسته

نکرت و غم را بجان مردم ناساد ده  
ما بتو شادیم مارا خاطر بر آزاد ده



ہر کرا جاناں کشد ماتم نمیارد کسے  
دور از ایں در مژده ام کے میکن خاک قبول  
شور و غوغا پیش شاز بند زنجیر لے پدر  
برنے تا بد دل اما عشق میفرماید م  
عاجز اینم از دیار خود بنا موسس آمد  
یارے آید نظیری زندگی از بهر حسیست  
ویدہ بکشا بمر دم جانفشانی یاد دہ

### رولیف الیاء

در هیچ مقام نگذارد بدرنگے  
بالا ترازیں طور تجلی قدمے چند  
شوق تو زناں را بسر کوئے بر آورد  
یوسف صفتاں داد بزدان تو آرد  
صد جنگ زایماں و از ایں عشوہ فریبے  
لب خیرگی میکند از پیش رہ آید  
زاں لطف و عتابے نکشیدیم کہ ہرگز  
یک رنگ صفت با ہم کس زیت نظیری  
نے حیلہ رویا ہی و نے خوئے پلنگے

دگر خدا برد لے دل سر کجا داری  
دریں دیار بچشم غریبے آئی  
چہ غم کہ در طلبت دیدہ ام غبار گرفت  
چو مس در آتش صدامتجاں گداخته ام  
نشاط ہر گذر و خوشدلی ہر کوئے  
صفیر نالہ جانسوز از آشیان منست  
بصد نیاز نظیری کمین فرصت کن  
کہ یکد و روز شد آتش بزیار داری  
نہ آں دے تو دلارنگ آشنا داری  
اگر تو از پیے ایں دیدہ تو تیا داری  
بجستن تو کہ حسے چو کیمیا داری  
برائے یکنظر و پدر چہرا داری  
بشلخ گل ہمہ مرغان خوش لوا داری  
کہ دام در گذر خانہ ہما داری

خلوتے خواہم و سودائے سر زلف کسے  
از کلم خار بدل میخدا افسوس کہ نیست  
شعله از قہر بہال و پر پردانہ نکرد  
غم و اندیشہ مرا زود و دور از پایے  
بس تنیک حوصلہ ام دست و دلیہ میخوام  
محلے نگذر از باد یہ ما ورنہ  
لاف سر بازی ما با تو نظیری غلط است  
چو نتو بر چہرہ ندا ریم غبار فرسے

نیست با مشاطہ گلبن طرازم حاجتے  
غنیہ ام گل در گلو وارد بہارم تازہ روت  
مشرقی گورد کن و دلال گو دریا فلکن  
کار مارا اینچنین نا پختہ کے خواہد گذشت  
بر سر کوئے ترقی خود نمایہا کنسم  
نغمہ سنجید میگویند ایں را نالہ نیست  
عشق اگر خواہد بروید بر صفائے جنتے  
خندہ کافیت با غم را نہ صبح رحمتے  
جنس اگر خوبست خواہد کرد پیدا قیمتے  
عشق اگر مرد است و باادہست بونے غیرتے  
گر قدم بر تر نہ از پایہ خود دستے  
نے نشان در و دار دے خراش رقتے

پر کنم از تحفہ مصرش نظیری آستیں  
گر بیار و بر تقابم باد و دست رختے

ورک ہر از کجا ز ایں عجی زادہ کنی  
زیب مشاطہ صفائی نہ ہد آں بہتر  
چوں صبا معتکف طرف چمن شاہد  
چوں ارادت بکف کن سپر دست عن  
زادے از صومعہ بردار کہ در دیر مغا  
نفع و ضرر ہمہ در پردہ غیب است چرا  
اے سوا کے کہ جنیت بقضایتازی  
ہمچو شمع ہمہ تن مایہ دیدار شود  
بہرہ بر جوئے دمیدہ نظیری وقتیت  
گر نہ آئینہ چو آئینہ او سادہ کنی  
کہ قناعت بہاں حسن خدا دادہ کنی  
خوردہ حاصل از اں غنچہ نکشادہ کنی  
کوش تا ہمہ ہی مردم آزادہ کنی  
رہن یکا سہے خرقتہ و سجادہ کنی  
تکبہ بر مایہ از پیش فرستادہ کنی  
گنہ نیست اگر رحم برافتادہ کنی  
گر شبے نزد خودم تا سحر استادہ کنی  
باد لیلیان سمن بوبقوج بادہ کنی



وقت آں آمد که خرگه با گل سوری زنی  
چهره از لعل قبا یان بدخشان کنی  
دستها در گردن چون رطل بینالی کنی  
ساز و برگ بوسن آغوش و کنارت داده اند  
عمر شیریں موج بر آبست باید چوں حباب  
بلبل و گل پرده از ساز و نوا برداشتنند  
بے کلاه و کفش میرقص مستان در چین  
بلبلانرگس دو بینی میکنند وقت و وقت

باده آخر شد صبحی را نظیری سازده  
ورنه فردا حرف نتوانی ز مخموری زنی

کے سر غنچه اوز ہر بہتاں بیابی  
گر چشمہ حیاتش نوش از لباب فشانند  
نخواندش کشیدن رخس سپہر اگر چه  
چندان ملاحظت او بردیدہ ام نمک بخت  
گر نرگس خوش آبش چشم از جہاں بہوشد  
تا نوش خندہ او دامن از صحبت چہ  
چنیں کتاب مصحف فہرست باب عشقت  
باز از تعیش تو در پردہ مے نماید  
عمرے خدا پرستی کردی ز خود پرستی  
تمشیل عشق و عاشق بحر و خرق بحر است

گر عاتنی نظیری پیشانی سبویں  
کا سرار لوح و کرسی بے ترجمان بیابی

ہوئے بستہ صبرم نغمہ ساز است پنداری  
بتحر یک نسیمے خاطر م آشفتم میگردد  
نہ پنہم میرہد سوئے نہ کارم راست بہیوے  
دلہ از ہیچ میر بخد دل یار است پنداری  
بخود رانی سر زلفین و لداہت پنداری  
وے دارم کہ ہر امسال او یار است پنداری

نہو شتم تا قدح بر من درے از غیب کشاید  
چنانم بر سر زلف صنم سر رشته محکم شد  
بنوئے طعن مردم را ہدف گشتم کہ دانم  
فلک را دید ہا بر ہم نئے آید شب از کینم  
غم خونخوار نوئے در فقاے جانم افتادہ

نظیری بو العجب شیریں نازک نکتہ مے آری  
ترا شکر بخرم گل بخردار است پنداری

شد آخر روز بر نانی و میل دل ہماں باقی  
ز بیباکی و رندی منفعیل بودم چہ دانستم  
فقہماں شاہد و عادل نوینم صلاح آلت  
بالطاف خداوندی امید و انتہ دارم  
نوازش کن کزاں بہاے شیریں تلخ نافع تر  
جمال بوستان دیدم بخت و کار من ماند

نظیری والصوت و سخن چنیں کن خاطر  
کہ ماند قصہ را بر جلے نازک داستان باقی

کہ بعشق کاکلت بر سینہ سازم سنبلی  
کوہست ایام گلشن را یگاں نتوان شست  
دل کہ آشوبے ندارد چہیت کلخ بہیو  
از شط غم کشتنی مے بر کنار آرد مگر  
فیض صبحم گر قصا گرد و صبحی کے شود  
نافہ چیں آستینم گشت و ناف گل بغل  
بندہ آں تاب گیسو و خم بازو شوم  
کعبہ و زمزم ز سخاں و رخس پنداشتم

فیض از سانی نظیری جوئے از سامری  
خاکپاے جبرئیل ہست گرد و دلے

گاہ سوزم بر ہوائے عارضت بر سر گلے  
دیدن گل منع اگر باشد نوائے بلبلے  
ہر کہ سودائے نثار و چہیت کاس بے مے  
ورنہ از ندبیر نتوان بست دریا پلے  
چار قل خوانم تمام شب بعشق قلقلے  
تا برو دوشم معطر شمشکین کا کلے  
ہمچو شلخ سنبلی پیچیدہ بر شاخ گلے  
دیدہ شد بتخانہ کشمیر و چاہ بابے



گر بروں از برق آں زلف پریشاں آمدے  
از جمال خود اگر دای بعدالم ذرّه  
گر حجاب کعبه و دیر از میاں برداشته  
بودی ابرقدر سوز آتش پرستاراں راجوا  
گر نبوده پیر کنعاں بوئے پیرا بن شناس  
بر مشام آشنایا شمیم آشنا  
هر غم او کا مدے در سینه تنگم فسرود  
وہ کہ در گلشن خمش دارند مرغی را کہ او

رخصت اربوئے کزین بے پردہ تر گویم سخن

چون نظیری ہر دو عالم مست عرفاں آئے

ترا گفتم ز صبح وصل مہر افروز تر باشی  
بعیت چوں گماں میخواستم در بر کشم روز  
من از شغل تو سرگرداں شدم در بجز دانش  
مثال مادرین بستان زمستان بہار آمد  
نہ گردونی کہ با علم قرابت کشند دای  
تواضع جو کہ میسازد غرور و سرکشی خوارت

نظیری تا بہار وصل گل افشاں شود باید

ز بستان در دے ہجران نشاط اندوز تر باشی

گر حزن جمال تو طبل بکار نبودے  
گر ز گیس مست تو نکر دے جدل آغاز  
بے پردہ تو آستے اگر روئے نمودن  
نازت نہادی بدل این بار امانت  
میزان تو در دست عز و دست و گرنہ  
گر غیرت تو پردہ پندار ہشتی  
افسوس کہ خوئے تو چو روئے تو نکونیت

اے کاش نیامیختی این رنگ محبت  
آساں ز عتاب تو تو آست ز سیدین  
آں تاب و توان رفت کہ بر یاد رخ تو  
دشوار شدے کارم و دشوار نبودے

میرت ازین حلقہ ز ناز نظیری

گر معنی تسلیم بز ناز نبودے

غیر از تو نگنجد بسراے کہ تو باشی  
شاہان جہاں روئے نمائے تو ندارند  
خورشید سخا ہم کہ در آید بخیالت  
گر دین روم در سر و کار تو نکدم  
در عشق حد نیست مگر برد و مقام  
آرام رہاید بکمین گاہ ز صفا و

شاید کہ بر آرد گل صد برگ نظیری

دستاں زن ہر شاخ گیائیکہ تو باشی

چند مارا بہدا و فسوں بسند کنی  
نگہ بہد بردا من مرثکاں دوزی  
این شکر پارہ فروشاں ہمہ عیارانند  
گر کنی ہمنفسی با اوپ آموزاں کن  
طبع نادان سبکسار نگیری ز ہزار  
پند من بشنود بر چہرہ فشاں گریہ تلخ  
نجل از کردہ خود تا نشوی مے باید  
بہتر از صحبت ارباب خسرو بگونی  
گنج بربخ نظیری چہ بود میدانی

بس در وفا تامل و تاخیر میکنی

ربخش طبعی تو و بیداد خوئے تست

خود ظلم کردہ از دل مانع میکنی

تا کہ این رشته شود پارہ و پیوند کنی  
خندہ ساختہ بر گوشتہ لب بہت کنی  
بر توجیف است کہ دل در گرد و قفس کنی  
بر خور می چوں طلب از نخل برو من کنی  
وزن خود راست ہمیزاں خرد من کنی  
کیں نہ زہریت کہ تحبیب بشکست کنی  
حلم را بر غضب و خشم خداوند کنی  
ترک ہم بز مے پر شور و شر چند کنی  
بنشین ددل از دوسہ فرسند کنی  
تا میکنی بوعده وفا پیر میکنی  
با خلق صلح از سر تذویر میکنی  
دل مفت بردہ دعوی تو فیر میکنی



مارا حدیث چون و چرا از حساب نیست  
گر بر جمال بتکده مانظر کنی  
بر عشرت گذشته تاسف چه بخوری  
گر قاصر از تصور اوئی عجب مدال  
از زلف او نمیرهی ارصد هزار سال  
جز یک لحد مقام نظیری بچشم نماند

بی حاجت این خراب چه تعمیر می کنی  
چمن قربانگه دنیا عیون خوار است پنداری  
سحر میگفت با پروانه بلبل حال و مینالید  
بسرعت آبخنا سووای بستان میشود آخر  
گل و زکس زیستمان هر سحر مخمور میخیزند  
چنانم میگزد و اکنون تماشا عیون چمن کردن  
نظر می بندم از گلزار و نقش یار می بینم  
ندارد وزن کالای و دو عالم نزد سودایم  
کدامی نغمه کز رگهای جانم بر نمی خیزد  
نظیری بسته بودم لب که عشق افسانه گوید کرد  
سخن برداشت برقع قصه بسیار است پنداری

دریغا در چنین فصله حریفم یار بایسته  
نشر ز ایوان و قصر افراختن جمعیت حاصل  
بسی دیدم شب زنده دارم کار نکشاید  
چنین وقتی که بر ساقی و ساغر دستم دارم  
ز بهر آنکه در پائے بی و نارون ریزم  
سرم دستار از مخموری می برنماید  
بهر کس می نشینم نشتر می در آستین دارد  
دل بلبل بایں نالیدن آسایش نمیباید

همه کس لاف در خلوت نظیری میتواند زد  
ترا این خود فروشی بر سر بازار بایسته

بر دماغم و دیده شیدائی  
از جگر دود میرود بسرم  
شور عشقم در بده پرده عقل  
نتوان شهر را بطوفان داد  
عشو کرده اند در کارم ما  
گاه دستم کشد گم دامن  
عشق همراه خویش می آرد  
صد سماع بدست افشاندن  
همچو گل میگذارم از رقت  
منصب آفتاب میگیرم  
کشف علم ازل نظیری کرد  
نیت نور که چو نور دانائی

چو لعبتان خیال اند آدمی و پری  
درست اگر نگری سیمیا و نیرنگ است  
ثبات عهد پدید است چن خواها داشت  
ز عمر خوشتر و شیرین تری و می چکنم  
درین سراچه مزاج زمانه گیسو عقل  
درین ازوای و نور و زده هر باید رفت  
بغیر هستی حق روئے در فنا دارد  
ظفر نبود بکوششیدن خرد ممکن  
چو کودک زد بستان نفور می ترسم  
جهانیاں بفرود غم اگر نه محتاج بند  
باعتقاد کواکب مکن نظیری کار  
باخت یار مشعب کند جلوه گری  
نشاط مجلس ناهید و فتنه قمری  
گل که در رجم غنچه کرد پرده دری  
نبسته بهیچ خردمند دل بر نگذری  
خدا مرا میقیمت و کارواں سفری  
ز کوچه های خزان و گریه حبس گری  
ز جز و وکل جهاں هر چه را که بر شمری  
ضرورت از صفت سستی شدید و بیخبری  
شب خمول زبانه گوی موزن سحری  
چو آفتاب چه افتاده ام بدر بدری  
که ره نبرده بود می کنند راهبری



بتو تیاے رہم خون ز چشم تر چیدی  
 حدیث خوش نکلت از مفاصل صحبت نیست  
 من از فراق تو مردم ترا چه حاصل شد  
 همیشه جلوہ تر از رقیب بے روشی  
 ز لغوہ کوئی ہم صحبتاں دولت نگرفت  
 صبا ز گلشن آزاده حال میگذرد  
 بدست غارت تو آن درخت عریانم  
 بیج سوخ آسودگی نئے بینم  
 بہا دو گونه نیلو فریفتاده چو تو  
 بش کہ طعمہ زانے دہی ہمایم را

زگریہ سحری یافتی نظیری فیض  
 گل مرا و باقبال چشم تر چیدی

درین از صف رنداں بروں نداشت یکے  
 ہزار تیغ دریں مشہ جزا برخواست  
 کسے بمعمر کہ عشق کا میاب نشد  
 بسے بختن اجزائے کیمیا گشتند  
 دلیل و حجت حق دیگر است و حق دیگر  
 دو کون را کچھ دادند و ہیچکس نشااخت  
 درست و خوردہ این کارخانہ مفتوشست  
 لوائے عشق بسا زو صریح و الحان نیست  
 دو کون را یکے داو در بناخت یکے  
 ندید عشق کہ مردانہ سرفراخت یکے  
 ظفر و واسپہ بدوش و لے نداشت یکے  
 ز صد ہزار کس اکیر ز نساخت یکے  
 طریق جہل ہزار ورہ شناخت یکے  
 جہانیاں ہمہ بردند در بناخت یکے  
 نچورداروئے سباک اگر گداخت یکے  
 ہزار پردہ شد آہنگ کے نداشت یکے

مقررے چو نظیری پاکباز نخواست  
 کہ بیش و کم ہم آوردہ واد ساخت یکے

یک رہ کم این حجرہ خاکے نگر فتنی  
 دیو و ملک از عریدہ ناک تو جنت  
 ترک صنم و دیرمغاکی نگر فتنی  
 در شکوہ عنان دل شاکی نگر فتنی  
 خط نظر از دوسوہ تا کی نگر فتنی

آخر بہ بری زافل اگر پاک بیازی  
 در مہر دولت میل بشوخی و ہوا داشت  
 چون گل بنسیمی سر شوریدہ شو پاک  
 بر چرخ نسودی چو قمر گوشہ نعلین  
 مردیم کہ در چشم تو گیریم بہائے  
 حال تو نشد رتبہ معراج نظیری  
 گر بطن سمک را بسماکی نگر فتنی

کمند عشوہ کشادی و فتنہ سردادی  
 روان و روح بخوانس دادہ راجیم  
 بدوری تو دل و صبر مانع از زند  
 بفہم و خاطر زیرک ظفر میسر نیست  
 چسبان بسر زود و دود و مضطرب نشوم  
 ز تلخی تو کنم شکوہ تانداں کس  
 مرا کہ درد عبوح و مے شبانہ نساخت  
 اگر چه قیمت پر دانگی و صلہ نیست  
 بندہ ذرہ از مہر است ز نار کے  
 ہنوز دعوت حلوائے بوسہ در راہست

بایں جمال نظیری کسے حدیث گفت

قمر ز عقرب دیو سرف ز چاہ بردادی

عقلم و دواع عصمت کرد از تنک شرابی  
 درد کے کش مغنازشم از من است تاکے  
 عمر سبک عنانم کے میشود مقید  
 میخوارگی و مستی زان روئے پیشہ کردم  
 چوں پیشہ بر سر خم میجو شد از خواسم  
 کز پر تو و در غم عکس افکن بہ بیرون  
 عشقم نگاہ دارد از مستی و خرابی  
 مونے سفید سازم از لائے خضابی  
 دستم بر عیشہ آورد جام از گراں رکابی  
 تار و دہد بیارم در حرف بے حجابی  
 درانہ وائے فکرم خور می کند زبابی  
 ہر ذرہ خاکم خمیہ زد بآفتابی



مورم و لیک دارم قصه شکار عنقا  
کنجشک بسته باله اما کنم عقابی  
سامان عمر خواهد پیش کس نیاید  
بخشی باین تغافل کاسه باین شتابی  
قادرش نظیری بر شاخ وصل دستم  
کز بارغ بخت چنیم گلهای انتخابی

ز گلم کفایت رنگی نه گلم پسند بوی  
سر و برگ خود ندارم ز خیال رود بوی  
بتصور جمالش ز هزار فکر رستم  
دل جمع من پریشان نشود هیچ سوئی  
شده بایداں مصاحب چه نسو کنم ندانم  
که بطبع دیو مردم نشده فرشته خوئی  
غمم دل چگونگی پوشم که لباس صبر طاقت  
ز بهم آنچنان دریدم که نمیشود در فوئی  
نجات زلف جانان چه بلا مسلسل آمد  
که نفس ز بهم گسست و نکست گفتگوئی  
سگ خانزاد عشقم بجفا نمیکردم  
نه شکاری غریبم که جهم بهای دموئی  
نکن قبولم آتش پس مرگ اگر بسوزند  
اگر ز لوث عصیان ندیند شست و شوئی  
شده عرصه از زبوناں صفت پرده پیغم  
که صولجاں مردی بدر آوریم گوئی  
حنات دین پرستان همه سیات دانند  
مگر آنکه روز محشر نکلند جستجوئی  
سخن از بد و درت باشد بر مردم ز دنیا  
دل پر هزار حسرت بامید باز گوئی  
چه عجب ز دیده من که بخون دل نگار است  
تو که بر کنار جوی نشسته سبوی

ز غلوه اضطرابم ز حجاب بر نیاید  
ز صد آرزو نظیری رسم آرزوئی

از کم سخنی و سر بر بیری  
دادیم بخار با حسری  
گشتیم زین سنگی خداوند  
سلطان شد ایاز از اسیری  
مُرغان چون نشاط ما به نیستند  
بر گل نمک خورده گیری  
ناپسند اگر بماند شیند  
بهرام نمیکند و لیری  
مارا که غذای جان شیمیت  
پیوسته کند صبا بشیری  
مشکین نفس از خیال یاریم  
گر در رخ گل کس عبیری  
بر ویم با خرت ز دنیا  
دل گر سنگی چشم سیری  
الا تو ندیده در خمیری

چون شاخ خزاں فتاده بودم  
شر شوق تو ام عصای پیری  
هستی ز وجود تو عدم راست  
عز است بهیچم از پیری  
یکبار نظیری  
تا شهره شوم به بی نظیری

دم گرم در رخ زرد از که داری  
سرت گرم بدل درد از که داری  
ز فکر کیست بر خاطر طالت  
برخ آئینه در گرد از که داری  
کدامی جلوه ترسانیده چشمت  
غم جان بیم نادر از که داری  
چه پر سی ما جرای بزم محفل  
امید یاد آورد از که داری  
چه فکر از بزم رزمت کرده فارغ  
دل جمع و تن فردا از که داری  
به تهمت عشق نتوان بست بخوش  
خدا را گریه سر و از که داری  
حریفان کم زنت و پاکبازند  
دعا در بر دین نرد از که داری  
نمیسازی بستاری خبر ده  
که تکیه بر جوامد از که داری

نداری بخت برگردون نظیری  
نفغان آسمان گرد از که داری

کجائی گنج پنهانی کجائی  
بمهوری بوی رانی کجائی  
نه در ظاهر نه در باطن مقید  
انیس جان زندانی کجائی  
تو ناپیدا او هر چیز است پیدا  
فروغ چشم نورانی کجائی  
نمیگنجی در الفاظ و عبارات  
تو اے معنی وجدانی کجائی  
ز تو هر خانه پر وجود و سماع است  
همه جانی و در جانی کجائی  
غنیتمای عالم را بدل هست  
تو اے همیشگی و بی ثباتی کجائی  
دلا حیران تری هر دم ندانم  
که همچو چشم قربانی کجائی  
خداوند حرم در خانه ماست  
تنای بیابانی کجائی  
به پند عقل کردم تو به از عشق  
خطا کردم پیشانی کجائی  
دل من شد تنگ ترا ز جمیع اسباب  
غلط کردم پریشانی کجائی  
چو کنعان مبتلائی قحط گشتم  
کجائی اے فراوانی کجائی



نه در كفر نه در آئين اسلام  
نظيرى به سچ ميدانى كجائى

ازين مجلس نيميز دودى كاهيا كند گوشه  
گراں شد حسن شمع از بدله سجاى طربى خواهم  
اگر مى درخردش آيد دم مطرب بخوش آيد  
طنين بال مورار لجه داود ياد آورد  
مرا صد شرح غم بر روى هم افتاد و آن خود را  
كسى فوق از مقامات هزاراى تواند كرد  
ضمير پر گهر دارم قسرين ابر نيسانى  
ز ليخائى بيايد تا حديث عشق و سودا را  
در بيت الحزن يعقوب بند دگر بشير آيد  
ديں مجلس كه گس نام و سلام كس نميگيرد

نظيرى كيت مسكينى باهل فقر هم صحبت  
نه پيش جم برد عرصه نه بردا لاند گوشه

جهاى بطره عنبر فشاں بياراى  
برخ ولايت خاور تاى كنى تسخير  
همه سچ دما گوشش بر كلام تواند  
هزار جاى ز ليخا دود با استقبال  
بريب صدر نشيناى خلل نخواهد كرد  
چه نوگل توام اردى بهشت عمر شگفت  
هواى جان نكند بلبلى كه مست شود  
مرا وليست سيه پوش در مصيبت عمر  
چوبابى از عطش كشته چه سوود دهد  
بمرگ هم نرود خار خار غم ز دلم  
سخن ريب نظيرى با سمان قيت

بخود دينى بجز بتگر نباشى  
بظلمت افكند طوفان جهالت  
ز خيل طائران قدس گردى  
نه انسان زاوه فضله طلب كن  
چنان سيراب سازم روز جاى را  
اگر خواهى گذارندت درين بزم  
همه كس صيد فر به خواهد از عشق  
اگر پائى ربا حنين سرنديارى  
چو ساغر پيشه گر بخشش نكبرى  
نگردى زين خط پر كار بسند

نظيرى دل بسيمى غنچه بند  
كه در قيد مه و اختى نباشى

سحر كه سنبلم از جيب پيرهن بكشى  
شود كنار و برم ميتو باغ عريانى  
ششم بهزده يارب تو انتقام مرا  
شكسته شد صنم عيشم از خيل صبح  
بنخل عمر نيا بدختران پيرى راه  
بسا يه گل تو آں گياه بيكارم  
خطاب غمزه خمار تو بمن زانست  
ز چشم هندو يتواى مزاج مے آيد  
عنان طبع تو در دست ناز و بد خوئيت  
اسير كرده تو از خوشى نيار ديداد

مقيل لب شيرين كن نظيرى دل  
كه خسروار شوى اندوه كو بهن بكشى

ديں ميدان پر نيرنگ حيرت انالى  
كه يك هنگامه آراييت و صد كشور تاشاى



ز راه عقل و آگاهای مشرب میکن باز  
بعد آوازه سمرغ و قاف افکنده در عالم  
خواص طبع جادو سیمیا می چنند نموده  
اگر نوعی که هست از مرغ حقیقت پرده بردارد  
جز او نیز نگ بینی نیست تا چون چرا گوید  
همه زوچون خرد و انا و اد بر تر ز دانشا  
ز شان حسن تو نتوان نشان گفتن معاذ الله  
کسی را نیست حد امتناع از امر و نهی تو  
بمستوری نشد کارم بر سوانی علم گشتم

بذکر جان دلد کلک نظیری ده عجب نبود  
کز افسوس حدیث تو کند انفعی میجانی

ز نیزنگ نقش بضمون نیانی  
نیانی پذیرائی نازی ز چشمش  
بتر خانی عشق فرماں بر آور  
شوی محرم بزم رنایا بشرط  
بیونان حکمت جعید طلب کن  
بگوئی چنان در دلش جاتواں کرد  
نه در گر صیاح حب دلت میتوان گفت  
بکوش و ازین حلقه جانے بروں بر

مزن بوسه بر آستانش نظیری

لبالب گراز در مکنون نیانی

دیریت ز گوشه نقاب  
از زلف کجش بقدر انگشت  
وانگه به نشان بوسه کردن  
هر دم بگلآب پاشش مژگان  
داریم امید فتح باب  
ذوقست گرفتار حساب  
از صفحہ رویش انتخاب  
بر حجب فشانش کلاب

از دیده تر براں بنا گوشش  
از زو بنشان صد سلیمان  
انگشت نمائے شهرم از من  
مطعون داد میان خلقم  
دل هر گله کز تغافلش داشت  
راز که بعد دهاں نمکجود  
غلطای دیدن در خوش آبے  
تابے کنن ز غسل نابے  
هر دم بنوازش خطابے  
هر روز بشهرت عتابے  
سر شد به ندادن جوابے  
گر دید بیاں با خطرابے

باد و ست گراختاد خواهی

از خویش نظیری اجتنابے

نوشی بصدر جان را یگان قوت رواں کیتی  
آدم بشوقت در جهاں رضوان بشوقت در جهاں  
از نسل خوبای قمر و ز قسم حورای بشر  
لے از هدایت آیت بر مازید و اں رحمت  
با خود غرور و سرکشی پاماجفا و ناخوشی  
بسیار ناز و کم نگه کوته قبا و کج کلک  
بر قلب پافشرد و رخس خرد پے کرده  
قمر از صفا بر جوش تر فاش از خفا و در نوش تر

میریزد از کلک و تپان نوشت نظیری دریا

درست و دهاں آکوه گستاخ خوان کیتی

به تسبیح و مضلا کرده ام میخانه آرائی  
زبان و گوش مجذبت است اصحاب خلوت را  
بدست فکر از هم میکشایم تاب کیسوی  
مگر یار مسافر گشته من یاد منی آید  
بطامات و غزل ذوق آشنائی دل نمیکرد  
جمال عیش و نیا نیز تر از جلوه بر قست  
مشو شاد از بهار و بهر کون زلال فرینده  
کنون از اشک رنگین میکنم پیمان آرائی  
بذکر جام و شاهد میکنم افسانه آرائی  
ز عاشق خوش بود مشکلی جانانه آرائی  
که جهاں در حجره آرایست دل در خانه آرائی  
بزیب عاریت تاکه کنم بیگانه آرائی  
کنده شمع از فروغ سوختن پروانه آرائی  
برگ و شور عالم میکنم کاشانه آرائی



گمے گل ریز دم در بر گمے شکم زند بر سر  
بلا شد درک حسن خالے و خط ماهی مندر  
دلیم از هر شکاف سینه آشوبے و گردار  
نظیری اطلس و اکوین بخشه قدر عقل را  
بزیب فضل و دانش خوش بود فرزانہ آرائی

چه باید مرد را طبع بلند و مشرب نابے  
سکنر در سراغ آب حیوان خست طاقت را  
به از نظاره چتر جم است و طوق افرید  
بصد ناخن زدن بر رشته خود جگر از رو  
بکام همجو طوطی شکر از کنج دهن کردن  
شب امن و حضور قلب ذوق وصل و شعر تر  
مدار کشتی فکر م بگوش دامن افتاده  
نه بنیم چاره زان شست و توان چشمه نوشین

حدیث صفی ز خساریار و طاق ابرو چند  
نظیری خیز و اورادے گزین و کنج محرابے

# شعبان



اُردو ترجمہ

# غزلیاتِ نظیری

از

پروفیسر محمد عنایت اللہ صاحب سابق پروفیسر گورنمنٹ کالج لاہور

حالِ مشن کالج لاہور

قیمت فی جلد دس روپے

لکھنؤ کاپی

## شیخ مبارک علی تاجر کتب

انڈیون لوہاری دروازہ لاہور







